چاپ دوم

کلاغ‌ها

پیمان یاریان

چهار داستان کوتاه

Roonak
PUBLICATION

کلاغ‌ها

چهار داستان کوتاه از پیمان یاریان



انتشارات روناک
www.roonak.eu
roonakpub@gmail.com

کلاغ‌ها

(چهار داستان کوتاه)

پیمان یاریان

طرح جلد و صفحه‌آرایی: فرزاد صیفی‌کاران

چاپ نخست: هلند _ آوریل ۲۰۱۸

ISBN 978-1-387-76685-7

فهرست:

کلاغ‌ها

نه می‌خوابم و نه از خواب دست می‌کشم. در تمام این سال‌ها، بیــشتر اوقــات، از پشت پنجره‌ی اتاق بالایی، درخت کاج وسط حیاط را فقــط نگــاه کــرده ام و گاه در کنار آن رو به پنجره لب شیرآب حوض ایــستاده ام و شــب و روزهــایم را پارو کشیده ام. زمانی، زلالی آب حوض از تنگنای تلخی‌های زمانه رهایم مــی- کرد، ولی اکنون، سبزینه‌های بین موزاییک‌های حیاط شبه اندیشه‌های دســت و پا گیر و افلیج را به یادم می‌آورد. من ایستاده‌ام، اما سایه‌ام از من جدا می‌شــود و به لایه‌های این خانه‌ی دیلاق سرک می‌کشد. چشم که برهم می‌گذارم، صدای خش خش صدها جارو مرا به قعرناله‌های کهنه‌ام می‌برند. جاروها به جانم مــی- افتند و تمام بدنم را در زیر ضربات خود می‌گیرند. من می‌خندم و در لا بــه لای خنده‌هام اشک سرازیر می‌شود. کلام‌ها از جــایی دور پروازمــی‌کننــد و همچــون نیشتری به قلب و مغز و استخوانم فرو می‌روند.

دستانی کدر پشت دررا می‌اندازند تا من پا بیرون نگذارم. اما من آن طــرف در را دیده‌ام. کوچه‌های سنگ فرش شده بــا شــیب‌هــایی ملایــم و باریــک رو بــه

رودخانه‌ی قدیمی شهر سینه خمانده‌اند. من آن کوچه‌ها را در زیر رگبـار تگـرگ و باران و برف دیده‌ام. با بچه‌های هم سن و سال خودم روی تـوده‌ای از بـرف-های سابیده شده، سرسره بازی کرده‌ام و با گلوله‌های آبـدار بـرف، چـشم‌هـایی چند را به سرخی کشانده‌ام. من می خندم و دستان یخ بسته‌ام را زیر بغـل کـت خاکستری و با شادی و نشاط به درون حیاط بزرگ قدم می‌گذارم.

خواهرم نیشگونم می‌گیرد و با تهدید و ترس می‌گوید: نخند، خنـده‌ی بـیش از حد شگون ندارد. از وقتی که به زمین و زمـان‌مـی‌خنـدی پـدر مـریض شـده است.

نگاهم را به لبان خواهرم می‌دوزم. بدون این کـه خـودم بخـواهم خنـده‌هـام ترک برمی‌دارند و در لابه‌لای موزاییک‌ها ناپدید می‌شوند. مـن مانـده‌ام و خیـل آرزوهای از دست رفته. امروز درخت کاج صدایم کـرد، محلـی بـه او نگذاشـتم، پشت پنجره نرفتم و نیم نگاهی هم به او نیانداختم. هـر دوی مـا از دسـت هـم دلگیر هستیم. او هر روز سوزن‌هاش را سوهان می‌کشد و لانه‌ی کلاغ‌ها را بـالا و بالاتر می‌برد. او قد می‌کشد و کلاغ هـا را بـه اوج مـی‌رسـاند و شـکاف بـین موزاییک‌ها زیاد و زیادتر می‌شود. من از پشت پنجره همه‌ی این چیزهـا را مـی-بینم. از این پنجره و چشم انداز آن بیزارم. پنجره روز به روز سیاه و سیاه‌تر مـی-شود. آنقدر سیاه که خط روشن روز، فواره ی زیستن را به یادم می‌آورد.

من می‌خندم و خنده‌هام سرتاسر حیاط را پر می‌کنند. مادرم چشم غره می‌رود و با آن نگاه‌های شماتت وار به من می‌فهماند؛ خنده هام غیر قابل تحمل شـده است. مادر هر روز ملافه‌های رختخواب پدر را زیر شیر حوض حیاط مـی‌شـوید. او می‌شوید و می‌روبد و می‌سابد و پدر هر روز بیمار و بیمارتر می‌شـود. "ثامـه" دست بر پیشانی پدر می‌گذارد و نم‌نم می‌گرید. با گوشه‌ی پارچه‌ی توری نـازک

سیاهی که در دست دارد، نم چشمانش را پاک می‌کند و غمگنانه به پـدر خیـره می‌شود و لب از لب نمی‌گشاید. مادر و خـواهرم بـا گوشـه‌ی چـشم "ئامـه" را می‌پایند و با غیض به کارهای روزمره‌شان ادامه می‌دهند. "ئامه" از پله‌ها پـایین می‌آید و چشمان کبود و خیسش را به درخـت کـاج مـی‌دوزد. کـاج مـی‌لـرزد و پیراهن پر از اشک و آه "ئامه" را بر تن می‌کند و پا به درون حجلـه مـی‌گـذارد. عروس دلواپس است. داماد گله‌های گاو و گوسفندانش را می‌شمارد وخیکه‌هـای روغن‌اش را در بازاری شلوغ و پر رفت و آمد به فروش می‌رساند. داماد چـشمان کبود عروس را می‌بوسد و در کنار رودخانه‌ای سرد، ضربه‌هایی سخت بر سـرش فرود می‌آید.

مادرم پشت به درخت و رو به حوض و پنجره، زیر شیر حیاط دست در تـشت کف آلود برده است و ملافه‌ها را چنگ می‌زند. صدای شستن ملافه‌هـا در سـرم می‌پیچد. ده‌ها دست در سرم رخت چرک می‌شویند. به هـر جـای بـدنم چنـگ انداخته‌اند و می خواهند چرک بدنم را پاک کنند. هر گوشه‌ای از بـدن پـدرم بـه دست یکایک آن‌ها افتاده است و با عادتی کهنه و همیـشگی آن را مـی‌شـویند. من زخم و زیلی برداشته‌ام و پدرم نخ نما شـده اسـت. بـا دل انگـشت اشـاره‌ام استخوان‌هاش را می‌شمارم، و با رد نگاه او کلاغ ها را می‌بینم. از پشت پنجـره-ی سیاه صدای کوچک‌ترین حرکت را می‌شنوم. درخت کـاج لبخنـد بـر حـوض خالی و شکسته می‌زند و وجودم را در شیار شیار خود تکه تکه می‌کنـد. حـوض صحنه‌ی تئاتر آخرین فیلمی است که دیده‌ام. من در وسط حوض مـی کـشم و کشته ها بار دیگر زنده می شوند و دروازه ی خواب هام را چهارتاق باز می‌کنند.

خواهرم جارو به دست، برگ های پاییزی درختان را از کـف حیـاط مـی‌روبـد. صدای قارقار کلاغ‌ها با خش خش جاروی خواهرم آهنگی دلخـراش و مـایوس کننده است. کلاغ‌ها روی بلندای درخت کاج لانـه‌شـان را بـا صـابون و طـلا و

مس می‌آرایند. پیرترین کلاغ روی درخت، نخـی بـه دور پـای راسـت و داغـی کهنه بر سینه‌اش دارد. مادرم هراسان و با نگـاهی پـر از غـم، دسـت از شـستن ملافه‌ها برمی دارد و در حالی کـه کـف صـابون از نـوک انگـشتان پـر چـین و چروکش می‌چکد، به یاد روزی می‌افتد که پدر بزرگ، داغ بر سینه‌ی کـلاغ زد و نخی به دور پایش بست. با حسرت نخ دور پای کلاغ را می‌پـایم و سـعی مـی-کنم، خطوط چهره ی پدر بزرگ را به یاد آورم. پدر بزرگ محـو شـده اسـت. در زیر خروارها خاطره دفن شده و از چهره‌اش چیزی به یاد ندارم. رنگ‌هـا در هـم می‌آمیزد. گرداب رنگ‌ها به یک رنگ سیاه می‌ماند. سیاهی، خورشـید خـاطرات را به هم ریخته است. و با قارقار کلاغ‌ها به فیلمـی کوتـاه بـرای جـشنوا ره ای خارجی شباهت دارد. صدای کلاغ‌ها، جارو را از دست خواهرم می‌اندازد. سـرش را بلند می‌کند و با ترس و نفرت آن ها را ورانداز می‌کند. لبهایش را ور می‌چینـد و پره‌ی دماغش به لرزش می‌افتد. کلاغ‌ها به خواهرم تـوجهی ندارنـد. او چـوب بلندی به دست می‌گیرد و سعی می‌کند کلاغ‌ها را از نوک کـاج دور کنـد. کـاج بلند و تلاش خواهرم بی‌فایده است. او از ترس، بالا و پایین می‌پـرد و کـلاغ‌هـا امواج صدای‌شان را بالاتر می‌برند. پدرم چـشم بـه نـوک کـاج دوختـه اسـت و خواهرم با تکه چوبی بر تنه‌ی قطور آن می‌کوبد، تا که شاید صدای کـلاغ‌هـا را ببرد. اشک در چشمان خواهرم جمع می‌شود، اما سرریز نمی‌کند. سرم داد مـی-کشد که چرا کلاغ‌ها را از حیاط دور نمی‌کنم. از ترس خواهرم چند قلـوه سـنگ از دل باغچه بر میدارم و به طرف کلاغ‌ها پرت‌شان می‌کـنم. صـدای کـلاغ‌هـا رنگ عوض می‌کند و شیون کنان به دور درخت کاج می‌چرخند. کلاغ پیـر، داغ سینه‌اش را در آسمان رو به من می‌گیرد و با نگاهی آتشین، آتش به جانم مـی-اندازد و چند شبانه روز در تبی داغ می‌سوزم.

کلون پشت در را انداخته‌اند، نمی‌گذارند پا بیرون بگذارم. دنبال گربه مـی‌افـتم و در میان بوته‌های گوجه فرنگی، با چوب بر فرق سرش می‌کـوبم و از زنـدگی سَقَطش می‌کنم. پروانه‌ها را در شیشه‌ی در بسته می‌انـدازم و از نفـس کـشیدن محرومشان می‌کنم. مورچه‌ها زیر پایم جیغ می‌کشند و کسی نیست به دادشـان برسد. گاه با قطعه چوبی کوچک و گاه با نـوک انگـشتانم شـیارهایی در خـاک نمور و نرم باغچه می‌کشم و کرم‌ها را بیرون می‌آورم و با ریختن نفت بر آن‌هـا، شراره‌های شادی ترحم انگیزی را در وجودم احـساس مـی‌کـنم. کـلاغ پیـر بـه سراغم می‌آید و با پای راستش تهدیدم می‌کند. کلاغ‌هـا از دل جنگلـی تاریـک بیرون می‌آیند و با قلوه سنگ‌هایی که به منقار گرفته‌اند، سنگ بارانم مـی‌کننـد. کلاغ پیر نخ و سوزن و قیچی در دست گرفته است و برای خـواهرم پیراهنــی از جنس نفرت می‌دوزد.

دست بر تنه‌ی زبر و ناموزون درخت کاج می‌کشم و واژه‌هایش را بـه وضـوح می‌شنوم. بر بلندترین شاخه‌هام لانه ی کلاغ‌ها را حس می‌کنم. جغد در جاده‌ی سفر، اندکی بر شاخه‌هام می‌نشیند. کلاغ‌ها نه ده تا، صد تـا شـده‌انـد و بـه دور جغد بال بال می‌زنند و قارقارشان اهالی شهر را به سـتوه آورده اسـت. جغـد نـه مژه می‌زند و نه به کلاغ‌ها اهمیتی می‌دهد. باد مـی‌وزد و گوشـه‌هـای خـشک ملافه‌ها را به جنب و جوش در می‌آورد و برگ‌های درختـان را بـه کـف حیـاط پخش می‌کند. خواهرم دست دور گردن پدر انداخته و با اشک و حسرت و ترس جغد را می‌پاید. باد سایه‌ی من و درخت کاج را با هم می‌آمیزد و لانه‌ی کلاغ‌هـا را به شدت تکان می‌دهد. باران در آغوش باد به شیشه‌ی پنجره کوبیده می‌شود و با رد شیاری زلال از پهنه‌ی دیوار به میان موزاییک‌ها می‌خـزد. مـی‌خنـدم. در زیر باران به زمین و زمان می‌خندم و پا بر زمـین مـی‌کـوبم و صـورتم را رو بـه آسمان می‌گیرم. رعد می‌غرد و مادر می‌لرزد و در پـستوی خانـه مـرا در آغـوش

می‌گیرد. خواهرم جارو بر سر و رویم می‌کوبد و خنده‌هام را بلای آسمانی مـی-داند. دست خودم نیست. دوست دارم بازی کنم، با صدای بلند بخنـدم و از ایـن سوی حیاط به آن سوی حیاط بدوم و دنبال گربه‌ها بروم و آب بر سر و رویشان بپاشم.

مادر با چشمان از حدقه در آمده زگیل روی دستانم را نگاه می‌کند و می‌گوید: هی به تو گفتم آب روی گربه نریز. آنقدر آب ریختی که زگیـل در آوردی. مـادر دستم را می‌گیرد و من را پیش مـردی کـه دسـتاری سـفید بـر سـر گذاشـته و مقدس وار سلامش می‌کند می‌برد و او وردی کوتاه بر دسـتانم مـی‌خوانـد و بـا گذشت یک شبانه روز زگیل‌ها محو می‌شوند.

"ئامه" در دل تاریکی شب سفره‌ی دلش را جلوی درخت کاج پهن می‌کنـد و لقمه‌های غم و تنهایی برایش می‌پیچد. کاج دهان باز کرده و بـا حـرص و ولـع کوتاه لقمه ها را به نوک شاخه‌هاش می‌رساند. "ئامه" مـی‌گویـد و مـی‌گریـد و درخت کاج بلند و بلندتر می‌شود. "ئامه" آرام، پارچه‌های توری نـازک سـیاهش را در دست می‌گیرد و می‌آساید اما درخت کاج زبر و خشن و بی ملاطفـت، قـد می‌کشد.

چند روزی است که پنجره‌ی سیاه را باز نکرده‌ام. به همین جهت درخت کـاج را ندیده‌ام و کلاغ‌ها را به حال خودشان رهـا کـرده‌ام. امـا بهتـر اسـت بگـویم، مدت‌ها است همین رویه را در پیش گرفتـه‌ام. کلـون پـشت در را انداختـه‌انـد و کسانی در آن سوی در حرف می‌زنند. حرف‌ها پی خانـه و دل و درونـم را دارنـد می‌جوند. خیلی دیر فهمیدم، با شنیدن برخی حرف‌ها می‌شکنم و نابود می‌شـوم. به نحوی که خانه‌ام را بلرزانند و آدم‌هاش را مـریض و مـریض‌تـر کننـد. در دل شب با مهتاب غم دلم را در میان می‌گـذارم. مـن نزدیـک مـی‌شـوم و او دور و

دورتر می‌رود. اما من سمج هستم. آنقدر او را دنبال می‌کنم کـه در دل دسـتانم جایی می‌گیرد. روسری مادرم را سرش می‌کـشم و قـصه‌ای از ونـوس و زهـره برایش می‌خوانم. خواهر و برادرم یواشکی به حرف‌هام گوش می‌کننـد. اجـازه از مهتاب می‌گیرم و دست ونوس را در دست ژوپیتر می‌گذارم. ماه عـسل‌شـان در سیاره‌ای است که هنوز کشف نشده. خواهر و برادرم بر سرم هوار می‌شوند و بـا ادا و اصول مهتاب را زیر دندان‌های جوان‌شان خورد می‌کنند.

پدر در گرگ و میش روزی بارانی مرد. او را با یکی از ملافه‌های سفید مـادرم پوشاندند و در قعر خاکی سرد و تاریک نهادند. در شبی کـه پـدر بـساطش را در خورجین سفیدش ریخت و او را در لایـه هـای خـاک پنهـان کردنـد، خـواهرم نیشگونم گرفت و گفت: آنقدر خندیدی که پدر مرد. گفتم کلاغ‌ها را بیرون کـن، نکردی، گفتم جغد را از لب درخت کاج دور کن، نکردی. عاقبت این شد که پدر مرد.

مادر پریشان شد و خودش را گم کرد. روزها می‌گذشت و او تکیده‌تر می‌شـد. ملافه‌های پدرم را برای آخرین بار شست و آن‌ها را در گنجـه گذاشـت و بـرای همیشه قفل بزرگی بر در آن زد. از آن پس مادر مات و مبهـوت بـه مـن خیـره می‌شود و پی در پی پک به سیگار می‌زند. خنده در چهار ستون بدنم جمع شـده است، اما چشمان ماتم زده‌ی مادر، راه فرار بر خنـده‌ام را مـی‌بنـدد. مـن راسـت ایستاده‌ام، اما سایه‌ام کج روی دیوار افتاده اسـت. مـن خوابیـده‌ام، ولـی سـایه‌ام ایستاده است و دارد به جسم خوابیده من می‌خندد. من اینجا چه کـار مـی‌کـنم؟ سردم است. این جا تاریک و سـرد و نمـور اسـت. ای کـاش مـی توانـستم راه باریکی باز کنم و در چند قدمی‌ام آتشی کوچـک مهیـا مـی‌کـردم. همـه جـا را بسته‌اند، راه فراری وجود ندارد. وقتی من را این جـا گذاشـتند و رفتنـد، دوسـت

داشتم فریاد بکشم: من را این جا رها نکنید. من از سرما می‌میـرم. آتـشی مـی-خواهم که جسم خسته و سردم را گرم نگه دارد.

آنهایی که من را اینجا گذاشتند، آدم نبودند، کـلاغ بودنـد. مـن جغـد بـودم و کلاغ‌ها تحمل دیدنم را نداشتند. آنها من را در ایـن جـای پـرت و دور، در قعـر یک زمین خشک رها کردند. سردم است. من آتش می‌خواهم. آتـشی از هیـزم-های درخت کاج باشد.

مادرم شستن ملافه‌ها را لب حوض حیاط از سر می‌گیرد. این بار ملافـه‌هـای خودش را می‌شوید. او هی می‌شوید و کلاغ ها قارقار می‌کننـد. مـادر چنـگ در تشت کف آلود می‌زند و هر از چند گاهی، نگاهی ملتمسانه به کلاغ‌ها می‌اندازد. لحظه‌ها در زیر گذر ضربه‌های دل می‌گذرند.

یاد گرفته‌ام به روشنایی‌های زندگی‌ام زیاد نیاندیشم. خوب می‌دانم خنـده‌هـام را نیز گم کرده‌ام و هیچ گاه نمی‌توانم آن‌ها را پیدا کنم. خنده‌هام را در چاه خانه انداخته‌ام و در آن جا کپک زده انـد. درخـت کـاج خنـده‌هـام را بـرای ریـشه‌ی گرسنگی خود برداشته و من به دور خود می‌چـرخم. بـین ابـروانم چـین افتـاده است. سر دردهای شدید دارم. همان پزشکی که پدرم را غیر قابـل عـلاج مـی-دانست، به من یکسری دارو داده است که با خوردن آنها فقـط میـل بـه خـواب دارم و هیچ میلی به بیدار شدن.

کرم‌های باغچه را به جان هم می‌اندازم، آب به سوراخ مورچـه‌هـا مـی‌ریـزم. حوض خالی از آب حیاط، محل جنگ مورچه‌ها و کرم‌ها مـی‌شـود. مـادرم ابـرو بالا می‌اندازد و سر می‌جنباند. خواهرم کتاب پیدایش انسان را برسرم می‌کوبـد و فریاد می‌کشد: چرا باغچه را سوراخ سوراخ می‌کنی؟ چرا کـرم‌هـای کثیـف را در دست می‌گیری و حوض را لجنی می‌کنی؟!

خواهرم کلاغ می‌شود و قارقار می‌کند. مادرم چنگ در تشت کف آلود می‌زند و لحاف‌های خودش را می‌شوید. او مات و مبهوت به خواهرم می‌نگرد و از قارقارش سرسام می‌گیرد.

راه بسته و سرما کشنده است. "ثامه" پیراهن حریر شب عروسی‌اش را بر گور پدر پهن می‌کند. زخم و زیلی‌های من یکی دو تا نیست، از همه جای بدنم چرک و خونابه می‌ریزد. گربه‌ها چشم در چشمانم دوخته‌اند و چنگ بر خاک می‌زنند. جغد بر پیشانی‌اش مرگ پدر را نوشته است.

خواهرم جیغ می‌کشد: جغد، جغد، پدر حتماً می‌میرد.

مادر سر خواهرم داد می‌کشد: زبانت را گاز بگیر، این مزخرفات چیه؟!

سپس مادر با دلواپسی جغد و کلاغ‌ها را می‌پاید.

حرف‌ها مثل موریانه دارند پی درون و برونم را می‌جوند. خنده‌هام در وجودم پا پس کشیده‌اند و در چاه در بسته‌ی خانه قایم شده‌اند. به دور خود می‌گردم تا که شاید گم شده‌ام را پیدا کنم. خودم را در تشت کف آلود ملافه‌های مادر می‌بینم. بوی مادر تا مغز استخوانم فرو می‌رود. جغد با چشمان از حدقه در آمده‌اش، ترسم را نشانه می‌گیرد و رسوایم می‌کند. صداهایی می‌شنوم. اوج آن بلند است و من در دل کف آلود ملافه‌ها آرام و قرار ندارم. کلاغ‌ها در عروسی خواهرم قارقار می‌کنند. خواهرم قارقار می‌کند. لباس عروسی‌اش، عین لباس کلاغ‌ها سیاه و خاکستری است. خواهرم می‌خندد، اما از خنده‌هاش ترس می‌ریزد. ترس‌ها در هوا معلق می‌شوند. همه نیز می‌ترسند. از ترس فرار می‌کنند. کلام‌ها از جایی دور، پی وجودمان را دارند می‌جوند. اینجا سرد است. دلم هوای

آتشی بزرگ کرده است. خنده‌ها چرا قطع شده‌اند؟ صدای تبر می‌آید. کسی تبر به دست گرفته و دارد درخت‌های حیاط را یکی پس از دیگری قطع می‌کند. حتماً می‌خواهند درخت‌ها را هیزم کنند و هیزم‌ها را برای من بیاورند، تا با سوزاندن آنها، در این جای سرد و نمور و تاریک و بسته گرم شوم.

"ثامه" پشت به دیوار و رو به پنجره مرد. او را در کنار پدر به خاک سپردند. پارچه‌های توری سیاهش را به دور گردنم انداختند. به هر جای می‌روم، پارچه‌ها به یک چیز گیر می‌کنند و مانع ورودم می‌شوند. درخت کاج یکی از شاخه‌های سوزنی‌اش را جلو پنجره آورده است و آرام بر شیشه می‌زند. چشمانم گرد شده است. تحمل دیدنش را نداشتم. این درخت خیلی بزرگ شده است. همه جای شهر را می بیند. نگاه درخت، نگاهی طمع کارانه است. او لقمه‌های تنهایی و ماتم من را می‌خواهد. اما میل ندارم درخت کاج بیشتر از این رشد کند. او هر روز بزرگ و بزرگ تر می‌شود و ما هر روز کوچک و کوچک‌تر. پنجره را باز نمی‌کنم. ضبط صوتم را روشن می‌کنم تا صدایش را نشنوم. موبایلم را بر می-دارم و پیامی کوتاه برای آدمی ناشناس می‌فرستم.

کرم‌ها به سراغم آمده‌اند. لایه لایه‌ی بدن سرد و بی تحرکم را زیر دندان-های ریز و کوچکشان گرفته‌اند و با قرچ قرچ آنها سرسام می‌گیرم. مورچه‌ها نیز از راه رسیده‌اند، انبار بزرگ غذایشان را از قطعه‌های بدن من انباشته‌اند. کلاغ‌ها ملافه‌ها را به منقار گرفته‌اند و مادر دو دستی آنها را چسبیده است. یک پایش را جلو و دیگری را عقب نگه داشته و با دستانش مانع بردن ملافه‌های سفید می‌شود. مادر ملافه‌ها را دوست دارد. آب را دوست دارد. خاک را بو می‌کشد و خنده‌هاش از هر درد و آشوبی پر آشوب‌تر است.

مادر پیاپی به سیگارش پک می‌زند و می‌گوید: من هم روزی بایـد ریـشه‌ام را به دست تبر مرگ بسپارم.

جغد ریشه‌ی پدرم را کند. کلاغ‌ها با منقارهای سیاهـشان ریـشه را تکـه تکـه کردند. هر تکه را به جایی بردند و هر جایی نشانی از پدر شد. پدرها تلخ شـدند، تلخی ها سرد شدند و سرما بیخ و بن درخت‌ها را از ریشه کندند.

خانه ی ما به یکباره رنگ پریده شد. مادر مـرد. دیوارهـا شـکاف برداشـتند و مادر را با انبوه ملافه‌های سفید به خاک سپردند. پنجره از سـیاهی عـین زغـال شده است. دیگر از باز کردن آن کاملاً منـصرف شـده‌ام. دوسـت نـدارم کـسی سراغم بگیرد.

جویده شدن. خورده شدن. هر روز خورده می شوم و در زیر دندان‌هایی ناپیـدا صدای استخوان‌هام را می‌شنوم. صدای خورد شدن آنها آهنگی شده کـه دوری از آن برایم محال است. اگر خنده‌ای به سراغم بیاید، دلواپس آهنگ خورد شدن استخوان‌هام می‌شوم. خنده‌هام را با جاروی خواهرم پس می‌زنم. به او می‌گویم، دیگر سراغ من نیاید، اما می‌آید. به آرامی در زیـر پوسـتم جـا خـوش مـی‌کنـد. قلقلکم می‌دهد و از روی عادت می‌خندم.

دیوار و نداد

در سکوت بی‌قواره ی این نیم روز نیمه ابری، می‌شنوم خش خش قـدم‌هـای خودم را. عاصی از تلخ کامگی‌های روزگارم و خـسته از بیـدادهای وقـت و بـی وقت ذهن آشفته‌ام. امیدی به کارهای تـازه نـدارم و علاقـه را از دسـت داده‌ام. پای ماندن ندارم و راه رفتن را هم گم کرده‌ام.

رفتن به کجا؟

من همیشه در حال رفتن بوده ام.

خوب، همین جا بمان و از اول شروع کن.

نه، زمانِ از دست رفته پس گرفتنی نیست.

پس بمان و به گندیدنت ادامه بده. مانده‌ام به هیچ. و این هیچ شـاید میراثـی بزرگ باشد که در زمانه‌ای پر تشویش به ارث برده‌ام. من نه درگِل بلکـه در گُـه

و کثافت دست و پا می‌زنم. کثیف و بی چیز در نقطه‌ای دور و کور جولان مـی-دهم و کسی یارای من نیست. خیلی وقت‌ها هـوس کلکـل کـردن بـا کـسی را دارم. سرش داد بزنم و در چشمان همدیگر رک و راست زُل بـزنیم و بـی پـروا باشیم. سر به اطراف می‌گردانم. دور تا دورم پر از درخت اسـت. خـودم را مـابین این درختان محصور می بینم. بیشتر روزها اوقاتم را در این جنگـل مـی‌گـذرانم. در این آمدن ها هم چیزی دستگیرم نمی‌شود.

مگر دنبال چیزی می‌گردی؟

تنهایی مطلق است و هزار جور فکر و خیال مـسخره. مـی‌ایـستم. سـر تکـان می‌دهم و بار دیگر چشم به نقطه‌ای دور می‌دوزم. نه کسی نیست.

مشتی به هوا می‌زنم و دور خودم می‌چرخم. سر به عقب می‌بـرم و بلنـد بلنـد می‌خندم. صدا در جنگل می‌پیچد. پرندگان شاخه‌ی بال به رهایی مـی‌گـشایند. با دیدن پرواز آنها خنده بر لبانم می‌ماسد و سکوت دورم را می‌گیرد. مـی‌ترسـم. سعی به راه رفتن می‌کنم. حین رفتن، آرام زیپ کاپشن‌ام را بالا می‌کشم و نـرم می‌دوم. نفس نفس می‌زنم. آخرین باری که دویدم کی بود؟ هیچ به یـاد نـدارم. می‌دوم و هر آن چه به این بالا خانه‌ی بد اندیشم مربوط می‌شد، پـا پـس مـی-کشد. و در این پا پس کشیدن‌ها، مردان و زنانی را می‌بینم کـه در بنـد دیگـران به بند خود می‌اندیشند. شاید من بنده‌ی غفلت زدگی‌هام هـستم! ایـن منـصفانه نیست.

چه چیزی منصفانه بوده تا حالا باشد؟

منظورم...

منظورت هر چه هست، برای خودت نگهدار. نگو کسی تو را نمی فهمد.

یک جسم با دو تفاوت محض درونی.

پیشانی‌ام نم برداشته و دهانم خشک است. در این هنگام تیزی نگاهم وا می‌رود و پاهام سست می‌شوند. به ناچار می‌ایستم. خم شده ونفس زنان دستانم را بر کشاله‌ی پاهام می‌گذارم. چشمانم تار می‌بیند. تلاش می‌کنم رو به رویم را خوب ببینم. دو جسم کوتاه و بلند رو به رویم می‌آیند. کمر راست می‌کنم. چشمانم را تنگ کرده و زور می‌زنم خوب ببینم‌شان، ولی بی‌فایده است.به خودم نهیب می‌زنم، چیزی نیست، نباید نگران باشم. زنی مو بور با سگ نه چندان جوانش نزدیک می‌شوند. زن با دو دلی به رویم لبخند می‌زند و سرش را به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهد.هراسان مقابلش ایستاده‌ام. تا به خودم می‌آیم زن رفته است و این خوره‌ی جانم می‌شود. راستی چند ساله به نظر می‌آمد؟ چه لباسی پوشیده بود؟ هیچ نمی‌دانم.

آخ دیدی چی شد؟ پاک آبروم رفت!

نگاهی به مهتاب انداختم و گفتم: دختر حالت خوب؟ چرا آبروت رفت؟

پُقی زد زیر گریه. سرم را نزدیک چهره‌اش می‌برم. بوی گند دهانش به صورتم می‌خورد. دماغ ورمی‌چینم و عقب می‌کشم. عق‌ام می‌گیرد. به سمت پنجره خیز برمی‌دارم و لای آن را باز می‌کنم. باد به صورتم می‌خورد. در این حال سر بر می‌گردانم و چشم به مهتاب می‌دوزم. دیگر گریه نمی کند، اما سرش را مابین دستانش گرفته است.

پاشو آبی به سر و صورتت بزن، پاشو دختر.

دست از سرم بردار. تو حالت از من به هم می‌خورد. خر که نیستم.

می‌مانم معطل که به او چه بگویم.

اطرافم هنوز خلوت است. خیس آب هستم. دست بر لبانم می‌گذارم و با خودم واگویه می‌کنم: مگر من کجا هستم؟ مثل این که دویده‌ام! چقدر؟ نمی‌دانم. سر به آسمان برمی‌دارم. در آنجا تارک درختان به هم آمده‌اند و نجوایی که با باد در هم آمیخته ترسی وهم‌انگیزدرونم را چنگ می‌زند.ترس همیشه آغوشی نا پیدا دارد.شاید درختان سرگردانی‌هام را زمزمه می‌کنند. پچ پچه‌هایی که میلی به شنیدن‌شان ندارم. نه نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. مگر درختان عقل دارند؟ زبان دارند؟

چرا دارند. خوب گوش کن.

سر تکان می‌دهم و با سوءظن به درختان خیره می‌شوم. مشت به درخت می‌کوبم. از زور درد به خودم می‌پیچم. عاقبت روی زمین چلیپا می‌شوم. خود را داخل خانه‌ای با اثاثیه‌های بزرگ می‌بینم. همه چیز آشنا به نظر می‌رسد. مهتاب هم هست. صورت گرد و کوچکش را رو به من کرده و می‌پرسد: هر وقت به سینما رفتی، من را هم با خودت می‌بری؟ و بعد چشمان دوست داشتنی‌اش را به من می‌دوزد و می‌خندد. ردیف دندان‌های سفیدش رجی از خاطره را برایم زنده می‌کند. خاطره‌ها یک به یک صف می‌بندند. درونم را هول می‌دهند. عاقبت پا می‌شوم و تلو تلو خوران پشت یکی از درخت‌ها بالا می‌آورم.

یک چهار دیواری با پنجره‌ای بسیار کوچک. اگر رو به آن بایستی، به اندازه‌ی کف دست، تکه‌ای از آسمان را می‌توانی ببینی. درها هر از چند گاهی به هم می‌کوبند و پاها هر از گاهی جفت می‌شوند. ناله‌هایی ممتد مو بر اندامت سیخ می‌کنند. ناله، ناله، ناله و گریه در امتداد گذر وقت‌های وهم انگیز. اما در دل این ترانه‌ی بسیار غم‌انگیز، ناگهان فریادهایی دلخراش تمام جانت را به لرزه درمی‌آورد. سردت می‌شود. ثانیه‌ها کُند عبور می‌کنند و تو گوله می‌شوی. خودت

را در حوضی پر از گُه و کثافت حس می‌کنی. سر بر می‌آوری، لخته لختـه‌هـای چرک و خونابه بر دیوار رج بسته است. بوی تعفنـی مـرگ‌زا سراسـر وجـودت را می‌آلاید.

بوی دروغ می‌آید.

چرا مزخرف می‌گویی؟! مگر دروغ بو دارد؟

خم می‌شوم و تکه چوبی از زمـین برمـی‌دارم. آن را بـا غـیض رو بـه رویـش تکان می‌دهم و می‌گویم: آره، آره. ما عادت کرده‌ایم سر تو چیزهایی ببـریم کـه اصلا به ما مربوط نیست. عادت به حرف مفت داریم. مرتب اطرافیانمان را مـی-چزانیم. هنگامی هم گندش بالا می‌آید، چوب توی آن می‌اندازیم و بـوی تهـوع آورش همه جا را می‌گیرد. پشت بندش برای توجیه خودمـان از در دروغ و دروغ و دروغ درمی‌آییم. مهتاب ایستاده و با دهان نمیه بـاز نگـاهم مـی‌کنـد. مامـان گفت: سرت بوی قرمه سبزی می‌دهد. اما من نمی‌فهمیـدم. پـس کلـی از ایـن حرف ها زدی تا از دانشگاه ستاره گرفتی و اخراجت کردند.

از پیاده روی در جنگل برگشته‌ام و زیر دوش هستم. تنها جایی کـه بیـشترین آرامش را دارم. حوله را که دور خودم می‌پیچم پشت پنجـره مـی‌روم. نگـاهم را به افق می‌دوزم و فکرم به گذشته‌های دور پرواز مـی‌کنـد. مهتـاب را هـر طـور هست حمام می‌فرستم. جیغ می‌کشد. چنگ به هوا می‌کـشد. امـا مـن ول کـن نیستم. تا تو بیرون بیایی، دو تا تخم مـرغ در ماهیتابـه مـی‌شـکنم، چـشمهایت می‌گویند؛ گشنه هستی. من هم بد جوری گشنه‌ام. میز را می‌چینم و مهتـاب بـا حوله‌ای که دور سرش پیچانده دور میز می‌نشیند. حالا مـی‌بایـستی بـا حولـه‌ی من خودت را خشک می‌کردی؟! تازه اش را برات کنار گذاشته بودم. مهتـاب بـا لاقیدی شانه بالا می‌اندازد و نخ سیگاری از روی پاکت روی میـز بیـرون مـی-

کشد. می‌گیراندش و با پک جانانه‌ای، پلک بر هم و سرش را به دسته‌ی صندلی تکیه می‌دهد. انگار مدت‌ها است که سیگار دود نکرده است. کاشکی الان نخ سیگای داشتم. این را می‌گویم و رویم را به دیوار کثیف برمی‌گردانم. بوی تعفن تا مغز استخوانم فرو می‌رود. پا می‌شوم. میل به راه رفتن دارم. ولی فضا بیشتر از دو قدم نیست. کلافه‌ام. در این فضای تنگ دارم له می‌شوم. دوست دارم این دیوارهای بلند را خراب کنم و بیرون بروم. چنگ به دیوار می‌کشم و مهتاب را لا به لای اشک و ناله‌هام صدا می‌زنم. آنقدر دیوار را چنگ می‌زنم که خون بر دیوار شیار می‌بندد. عاقبت عاصی می‌شوم و زمین و زمان را به باد فحش و ناسزا می‌گیرم. من به هوای آزاد نیاز دارم. کثافت‌ها، نامردها. نمی‌خواهم اینجا بمانم. من را آزاد کنید. چرا باید شما آشغال‌ها من را نگه دارید؟ چرا نمی‌گذارید خواهرم به ملاقاتم بیاید؟ شماها از جان من چه می‌خواهید؟ ابتدا صدای قدم‌هایی چند در کریدور می‌پیچد. پشت بندش پچ پچه‌هایی نامفهوم. گوش به دیوار می‌خوابانم. نه، بی‌فایده است. باز مشت به دیوار می‌کوبم. من را از این جا بیرون ببرید. نمی‌خواهم مابین این دیوارها بپوسم. مگر شماها انسان نیستید؟ در این حین صدای نازک خور خور آب به گوشم می‌آید. ساکت به آن گوش می‌سپارم. چقدر نازک و دلنشین است. مادر در حال آب دادن به گلها است. مادر در این حال بسیار دیدنی است. نگاهش برق می‌زند.

عصبانی می‌شود و سرم داد می‌زند: من از حرف‌هات هیچ سر در نمی‌آورم. چرا کلاس بالا حرف می‌زنی؟ من می‌خندم و مهتاب لج می‌کند و با دستان کوچکش به باد کتکم می‌گیرد. دندان‌های پایینی‌اش را روی لب بالایی می‌فشرد و مرتب می‌زند. روسری‌اش روی شانه‌اش افتاده و متوجه چند تار سفید لای موهاش می‌شوم. عاقبت دستش را می‌گیرم و آن را می‌بوسم. صدای آب

نزدیک است. دست به دیوار می‌گیرم و بلند می‌شوم. آره خودش. آب. مگر ممکن؟! آب، آب. از همان دریچه ی کوچک، آرام آرام آب سرازیر می‌شود و کف سلول را می‌پوشاند. سینه‌ام را به دیوار می‌چسپانم و خنکایش را با تمام وجود به کام می‌کشم. ناگهان یاد لحاف تشک‌های انتهای شب میافتم که مامان برای من و مهتاب پهن می‌کرد. می‌خزیدیم زیرش و پاها ودست هامان را به جاهای خنکش می‌چسپاندیم و از ته دل غش و ریسه می‌رفتیم. ناگهان با یک شتاب، در باز می‌شود و بر آبی که بر کف سلول تا قوزک پاهام آمده، می‌خوابانندم و با چماق و کابل و پوتین به جانم می‌افتند. مادر جنده دوش می‌خواهی؟ ننه سگ می‌خواهی بیرون بروی؟ اینجا خانه‌ی خاله‌ی تن فروشت که نیست. خواهرتم اگر بیاوریم برای خودمان می‌آوریمش. احمد باتون را چرب کن. شما دو تا هم شلوارش را پایین بکشید.

قبل از آن که کفش‌هام را پا کنم،، به همه جای خانه سرک می‌کشم. همه جا و همه چیز تمییز، تمییز. پا بیرون گذاشتن همان و دلهره‌ی این را داشتن همان که تا برگردم روی همه چیز غباری نازک می‌نشیند و امکان دارد نبینم-شان.

برگردم و گوشه‌ای بنشینم و گوش بسپارم به سکوت.

مگر سکوت گوش دادنی است؟

تو هیچ وفت من را نمی‌بینی. همیشه تو خودتی. مرتب با خودت حرف می‌زنی. مگر من برادرت نیستم.

چرا، تو برادرم هستی. ونداد خودمی. من به جز تو کس دیگری را ندارم. اما، خیلی حرف‌ها روی دلم ماسیده است. قبل از آن که از زندان بیایی بیرون، مرتب حرف‌هایم را مرور می‌کردم تا یادم نروند. اما زمان طولانی شد و گفتنش

بی‌فایده. در همه‌ی این سال‌ها تو کجا بودی؟ وقتی مامان چادر سر مـی‌کـرد و خانه به خانه‌ی هر نامردی را تمییز می‌کرد تو کجـا بـودی؟ پـسرهای همـسایه دنبالم می‌کردند و حرف‌های نامربوط می‌زدند، تو کجا بودی؟ به خاطر ایـن کـه کارم را از دست ندهم، مجبور بودم تنم را در اختیار صـاحب کـارم بگـذارم. آن وقت ها تو....

بغض راه گلویم را می‌بندد. سرم را مابین دستانم می‌گیرم و اشک در چـشمانم حلقه می‌بندد.

داداش من را ببخش.

دستانش را دور گردنم می‌اندازد و هر دو هق هق سر می‌دهیم.

شام، شراب و موزیک. کله ام گرم شده و بی‌قرار جلو پنجره می‌روم و به افـق خیره می‌شوم. احساس خستگی زیاد دارم.

پاشو، امشب می‌توانی دوش بگیری، شام بخوری و بعد بروی تو سالن.

از حرف‌هاش چیزی دستگیرم نمی‌شود. مامور قلچماقی است. نگاه متعجـب‌ام را که می‌بیند با پوزخند می‌گوید: امشب عزای فاطمه زهرا اسـت. سـینه بـزن و گریه کن، شاید نجات پیدا کنی.

روزها تکراری‌اند و در بیهودگی محض دست و پا می‌زنم.

به جای سیگار دو لقمه از این نیمرو خوشمزه بزن. نترس دل درد نمی‌گیـری. بدون آنکه نگاهم کند، کونه‌ی سیگار را در زیر سیگاری لـه مـی‌کنـد و بـا بـی میلی لقمه‌ای در دهان می‌گذارد. زیر چشمی نگاهش مـی‌کـنم. سـیه چـرده بـه نظرم می‌آید. مهتاب که سیه چرده نبود! با کمی دقت متوجه می‌شـوم کـه ایـن

سیاهی نیست، موجی از لک و پیس روی چهره اش را پوشانده است. به یکباره بر می‌آشوبد: کم به من زل بزن. چی می‌خواهی بفهمی؟! چرا مرتب تو نخ من می‌روی؟! تا کی می‌خواهی زاغ سیاه من را چوب بزنی؟!

در آینه به خودم زُل می‌زنم. موهام آشفته و اندکی بلند شده‌اند. روی پیشانی-ام خط افتاده و چشمانم گود افتاده است. زیاد وقت نداریم. زود دوش بگیر، همه منتظراند.

با خودم واگویه می کنم: منتظرند؟! چه کسانی انتظار من را می کشند؟!

چشم باز می کنم و میل شدیدی به دیدن مهتاب دارم. خواب و بیداری و سر دردهای بی انتها. امروز با روان‌شناسم قرار دارم. مطب او در شهر مجاور است. ساختمانی قدیمی که او در چهارمین طبقه‌ی آن است. او مردی بلوند و در حدود شصت سالی سن دارد. مثل همیشه با رویی گشاده من را می‌پذیرد و سوال همیشگی‌اش را تکرار می کند: حالت چطور است؟

مثل همیشه. هیچ فرقی نکرده‌ام.

تقریبا ساعتی صحبت می کنیم. دست آخر قاطعانه می‌گوید: من تو را می-فهمم. اما به تشخیص من تو مدتی باید در کلینیک ما تحت مراقبت و درمان قرار بگیری.

چشمانم نم برمی‌دارد. شق و رق رو به رویم ایستاده و می گوید: تنها چیزی که خواهرت داشت، همین ساعت مچی است. ساعت را از دستش می‌گیرم و آن را در جیبم می گذارم.

شب آهسته و با بوی تازه‌ی برگ‌ها از راه می‌رسد. پلک بر هم می‌گذارم. رجی از تصویرهای کهنه و مندرس صف می کشند. خسته از دیدار این همیشه

تکرارهای بی یال و دم، چشم باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. شب آخری که با هم بودیم خیلی مهربان شده بود. رفتارمان نسبت به همدیگیر مانند گذشته‌های دور بود. مهتاب گفت: امشب من شام درست می‌کنم.

من تا حالا دست پخت تو را نخورده‌ام دختر.

تقصیر مامان بود. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم.

سالن شلوغ است. تازه واردم و زیر نظر همه هستم. هیچ کدام از دوستانم را نمی‌بینم. پس از لحظاتی ملایی آمد و رفت پشت تریبون نشست. عمامه‌اش را کمی جا به جا کرد و نطق‌اش باز شد. از حرف‌هاش دارم گُه گیجه می‌گیرم. دست به سرم می‌کشم. هنوز نم دارد. از حرف‌های مفت این ملا خوشم نمی‌-آید، اما از بودن مابین این همه آدم لذت می‌برم. مدت ها است که همچین جمعیتی را یک جا ندیده‌ام. اما فکرم به جاهایی دور پرواز می‌کند. بی شور و شوق سر می‌جنبانم و در کوچه‌ای تنگ و نیمه تاریک راه می‌روم. آنجا زیاد شلوغ نیست. در یکی از کافه‌ها پلاس می‌شوم و تا خرخره می‌نوشم. مست و پاتیل تا دم دمای صبح در خیابان‌ها راه می‌روم.

مهتاب مسواک زد و رفت خوابید. او تغییر کرده اما احساس می‌کنم در پس آن پنهان کاریی هم وجود دارد. می‌خواهم مجابش کنم به درس و مدرسه‌اش ادامه بدهد. دوست ندارم زندگی و آینده اش تباه شود.

تو خودت تباه شده هستی.

آخرش نفهمیدم تو با من هستی یا بر من؟

باز رفتی تو لاک توهم.

دری باز شد و چند عکاس و فیلمبردار وارد سالن شدند. در آنجا بود که فهمیدم گول خورده‌ام و کسی انتظار مرا نمی‌کشد. تعدادی از زندانیان به نشانه‌ی اعتراض سالن را ترک کردند. اما من میخکوب شده بودم. از فکر این که خیلی زود به سلولم برگردم و تنهایی مطلق بیخ گوشم را بگیرد، می‌ترسیدم. نعره، فحش و کتک همچون حرکتی سیال از من دور نمی‌شود. ناله‌ها و گریه‌های نیمه شب بدترین‌هایی است که تا به حال شنیده‌ام. دکتر حرف از کلینیک را که به میان می‌کشد، انبوهی از زجه‌های کهنه در گوشم زنگ می‌زنند. و نعره‌هایی که با تحکم آنان را وادار به سکوت می‌کنند. به دکتر می‌گویم: نه دکتر، کلینیک من را یاد زندان می‌اندازد. مابین‌مان سکوت حائل می‌شود. انگار دکتر می‌خواهد ضربه‌ای را که وارد کرده نتیجه‌اش را ببیند.

قد بلند است و نیم خندی نیش‌دار همیشه گوشه‌ی لبش نشسته است. همین که در هوا خوری کنارش عبور می‌کنم، باتون دستش را با پوزخند بر کف دستش ضرب می‌گیرد. دوست دارم مشتی تو صورتش بخوابانم، اما قدرت این کار را در خود نمی‌بینم. حالم بد می شود. به دستشویی می‌روم و بالا می‌آورم. مهتاب دنبالم می‌آید و با تشویش می‌پرسد: اگر حالت خیلی بد تا دکتر خبر کنم. با حرکت دست به او می‌فهمانم که احتیاجی به دکتر نیست. یکی از هم‌بندیهام زیر بغلم را می‌گیرد تا بلند شوم. برویم بهداری زندان؟ نه فقط من را به بند برگردان.

از ترس این که مبادا چشمانم در چشمان مهتاب گره بخورد، مرتب نگاهم را از او می‌دزدم.

دکتر تا دم در می آید و با هم دست می‌دهیم. پا به خیابان که می‌گـذارم هـوا آفتابی است و آمستردام درخشان و پر جنب و جوش است. گوشه‌ای می نـشینم و به مردم خیره می‌شوم.

هنوز گیج هستم. حالم زیاد خـوش نیـست. مهتـاب موهـاش را شـانه کـرد و هنگام بیرون رفتن گفت: هوا تاریک نشده برمی‌گردم داداش. نگاه کنجکـاوم را که می‌بیند می‌خندد و می‌گوید: نترس، من هر طور شده باید کار پیـدا کـنم. در حالی که از شدت ناراحتی سنگین راه می‌روم. ساک بزرگی در دست دارم و هـر از گاهی آن را بر زمین می گذارم و به مردمی که کنارم عبور مـی‌کننـد مبهـوت می‌شوم. عاقبت سوار تاکسی می‌شوم و به فرودگاه می‌روم. اگر از فرودگاه بـزنم بیرون و جلویم را نگیرند دیگر هیچ وقت این مردم را نخواهم دید.

باز توهم می‌زنی.

من با تو کاری ندارم. برو پی کارت.

دست‌هایی بزرگ محکم بر صورتم فرود می‌آینـد. گوشـه‌ی لـبم خـون شـیار می‌بندد. از حال می‌روم و روی زمین رهایم می‌کنند. پس از چنـد سـاعت بیـدار می‌شوم. زمین هنوز خیس است و از سرما به شدت می‌لرزم. خیلی آرام پاهـام را جنینی تو هم می‌آورم. شلوار به پا ندارم. چشم می‌گردانم. شـلوارم در آن سـوی سلول گوله شده است. تمام بدنم درد می‌کند. هر طور شده شـلوار را بـه چنـگ می‌گیرم. خیس آب است. چاره‌ای جـز پوشـیدنش نـدارم. سـوزش چـشم دارم. دوست دارم به وسط این مردم در آمستردام بروم و جار بزنم کـه چـی بـر سـرم آوردند. دکتر به رویم لبخند می‌زند: رفتن به کلینیـک اجبـاری نیـست. امـا هـر وقت نظرت برگشت ما در آنجا منتظرت هستیم تا از شما مواظبت کنیم.

آقا، چرا مواظب خواهرت نبودی؟

دوش به دوش من راه افتاد و در آهنین بزرگی را هول داد و سرمایی کشنده به سر و رویم خورد. ناله‌های پی در پی و اشک‌هایی که از زور سر درد و بدن درد سرازیر می‌شود و حس خلاء بدتر از همه همچون دشنه بر گوشه‌ی دلم نشسته است. اسهال هستم و هر دم زیرم را کثیف می‌کنم. بوی گند تمام وجودم را فرا گرفته است. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و در اوج بدبختی لبانم را می‌گزم و نم نم می‌گریم.

می‌توانی به من قولی بدهی؟

گوشه‌ی دامنش را صاف می‌کند و مانند دوران بچگی‌اش رو به رویم می‌نشیند و می‌پرسد: چه قولی؟قول بده به مدرسه بروی و دیپلمت را بگیری. هر کاری از دستم بربیاید دریغ نمی‌کنم. مهتاب با لبان آویزان و بغ کرده به نقطه‌ی نامعلومی از سنگ فرش حیاط نگاه خیره می‌شود. ببین داداش، من دوست دارم درس بخوانم. اما ما وضع خوبی نداریم. در واقع هیچی نداریم. درآمد تو کفاف این زندگی را نمی‌کند. بدتر از همه مستاجر هستیم. در ماه کلی پول،د هزینه‌ی دوا و درمان تو می‌شود. نمی‌توانم این همه مشکلات را نادیده بگیرم و بروم درس بخوانم.

هوا سرد است اما درونم گُر دارد. طاقت دیدنش را ندارم. مرد دستم را می‌گیرد و بیخ گوشم می‌گوید: محکم باش. شاید او نباشد.

شب است و تاریکی مطلق. مهتاب هنوز نیامده. کم کم نگران می‌شوم. چاره‌ای جز مراجعه به پلیس ندارم. دم ظهر به پاسگاه می‌روم و از آن‌ها درخواست کمک برای پیدا کردن خواهرم می‌کنم. از این که بار دیگر در فضای نکبت بار پاسگاه پلیس هستم، حالم به هم می‌خورد.

دو روز گذشته و من بدون هیچ مشکلی پا به فرودگاه پاریس گذاشتم. کاشکی مهتاب هم بود.

یاد او غم دلم را دو چندان می‌کند.

آقا، چرا باور ندارید. در این روزنامه بنده نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز.

خفه شو. گوشه گوشه‌ی تهران سرک می‌کشی، بعدش ادعای هیچ کاره بودن داری؟! راستش را بگوتا ولت کنم بروی. از همکارات بگو.

گیج و منگ پشت میزی فلزی می نشانندم و کاغذی را جلوم می‌گذارند: این فرم را باید پر کنی.

با صدایی که به زور از ته حلقم می‌زند بیرون، می‌پرسم: گر پر نکنم؟

آن وقت ما با مسئوولیت خودمان، خواهرت را دفن می‌کنیم.

داداش، می‌خواهم خانه‌ای را که مادر در آنجا مرد نشانت بدهم. می‌دانم برایت سخت است. اما میل دارم ببینی. انگشت‌اش را به سوی خانه‌ی آن سوی خیابان نشانه می‌رود. چشمانم گشاد و سرما تا بیخ استخوانم فرو می‌رود. دندان‌هام رو هم کلید می‌شوند. بیا داداش. بیا برویم.

در سکوت قدم می‌زنیم. هر دو میلی به حرف زدن نداریم. آن روز آخرین روزی بود که من و مهتاب با هم بودیم.

ایمیل به دکتر زدم و برای رفتن به کلینیک اعلام آمادگی کردم. همین روزها باید وسایلم را جمع کنم و به آنجا بروم.

تو داری چیزی مصرف می‌کنی. بگو ببینم چی می‌کشی؟

با گریه و زاری می‌گوید: داداش چیزی نیست. باور کن.

تو باید به من اعتماد کنی. من داداش تو هستم بگو مهتاب. بگو دختر خوب.

پول کفن و دفن خواهرم را از دوستانم قرض گرفتم. وقتی جنازه‌اش را به بهشت زهرا بردیم، بیشتر از سه نفر نبودیم. خواهرم را غریبانه خاک کردیم. غم سنگینی رو دلم نشسته بود.

آقای ونداد، خواهر شما خودشان را دار زده‌اند.

دیگر نشنیدم چی گفت. سرم به دوران افتاد.

چمدان کوچکم را برمی‌دارم و روانه‌ی آسایشگاه روانی می‌شوم. دارم به جایی می‌روم که اطلاع دقیقی از آن ندارم.

در را قفل می‌کنم. راه میافتم و بدون آن که پشت سرم را نگاه کنم رو به فرودگاه قدم برمی‌دارم.

تمام راه ها شناخته شده نیستند.

ليلا

داشتم آلبوم خاطراتم را ورق می‌زدم که لیلا در میانگاهی در اتاقی که سال‌ها باهم می‌خوابیدیم ظاهر شد. هیچ انتظار دیدنش را نداشتم. چند روز پیش از آن، پس از مدت‌ها لیلا را دیده بودم. لاغر و تکیده به نظر می‌رسید. هنگامی که پدربزرگ را به خاک می‌سپردیم، درست پشت سرجماعت ایستاده بود. با دیدنش دلم به تپش افتاد و تنم لرزید. دلم می‌خواست نزدیکش شوم و مانند گذاشته‌های دور، دست دورکمرش بیاندازم و سیرچشمانش را نگاه کنم. اما از طرز نگاه کردنش حس عجیبی به من دست داد، به طوری که نتوانستم یک قدم جلو بگذارم. چون فکر می‌کردم در تمام آن سال‌ها، آن چنان توجهی به او نکرده‌ام، دست به گونه‌هاش نکشیده‌ام و باعلاقه‌ای وافرچشمانش را از ته دل نبوسیده‌ام. پدر بزرگ را به خاک سپردند و رفتند. چنگالی ناپیدا قلبم را داشت می‌فشرد. سرم را بلند کردم تا لیلا را ببینم، اما او دیگر نبود یا بود ولی گم و نامعلوم آن دور دورها، کنار قبرهای کهنه و بی رنگ و بو جا خوش کرده بود. پس از آن روز حالا درهاله‌ای سفید رو به رویم ایستاده است و ترس نه تنها از چهار ستون بدنش پیداست، بلکه چشمانش از وحشت زیباتر به نظر

می‌رسد.اتاقم آشفته بود، ولی د رپی مرتب کردنش بر نیامـدم. هـر گوشـه از آن کتابی و یا ورق کاغذهای پراکنده و تکه لباسی افتاده بود. آشفته و سـردرگم رو به رویش ایستاده بودم. خوب می‌دانستم که مدت‌ها پیش از آن زندگی‌ام را قاب کرده و سَر در منزلم در معـرض تماشـا گذاشـته بـودم. هـیچ ابـایی هـم از آن نداشتم، یا داشتم و از آن بی پروا بودم.

با این نگاه‌ها و دستان سرد و بی انعطافش لهیده شدم. آرزو به دلم ماند که از حریم خانه و زندگی‌اش دفاع کند. دست در آتش ببرد و با هـر کـس و ناکـسی بجنگد. اما نکرد. فقط ماتش برد و مثل یک بچه‌ی دست و پا چلفتـی زبـان بـه سقف دهانش چسباند، غلام حلقه به گوش پدر بزرگش شد و هیچ نگفت. احمـد را خیلی دوست داشتم. درهمان روز اول بی درنگ عاشـقش شـدم. دسـت روی سینه‌اش گذاشتم و گردنش را بوسیدم. وقت خـداحافظی، تـا خـم کوچـه جفـت چشمانم به دنبالش بود. هیکلی مردانه و نگاهی نافذ داشت. نگاهش کـردنش را دوست داشتم و با وجود اینکه خودم را لو رفته حس می‌کردم از آن لـذت مـی-بردم. یک جورایی عبدش شدم و همیشه سعی می‌کردم با وجودم سـعادتمندش کنم. اما او کم آورد و بد کرد. به من، به خودش و به زنـدگی‌ای کـه بـا شـور و شوق آن را به دست آورده بودیم.

ـ لطفا یک لیوان آب.

صداش برایم تازگی داشت. سرزده و نامنتظر به سراغم آمده بود و لیوانی آب می‌خواست. هیبت سفیدش مرا در تاریکترین نقطه‌ی نـاممکن زنـدگی‌ام داشـت گم و گور می‌کرد. در گوری سرد که نفس کشیدنم را به شـماره انداختـه بـود و شب و روز در حال شمردن آن بودم. بی وقفه در تب و تابی وهـم‌انگیـز درحـال سوختن و ساختن بودم. دست بر پاشنه‌ی چشم گذاشته بـود و مایوسـانه نگـاهم

می‌کرد. نازکی اندیشه‌ای گریزپا وسوسه‌ام می کرد تا دستش را بگیرم و کنار خودم بنشانمش.

او چه طور می‌تواند بعد من دراین اتاق پر خاطره زندگی کند؟! هر دو ما از اینجای دیلاق کلی خاطره داریم. در اوایل زندگی مشترکمان خیلی خوشحال بودیم و از این که در کنار او هستم سر از پا نمی شناختم، ولی به مرور زمان علاقه‌ام فروکش کرد و میل به ماندن را از دست دادم. کار به جایی رسیده بود که هنگام خواب شنیدن صدای نفسش حالم را بد می کرد. بوی بدنش را دوست نداشتم و بیزاری از او تمام وجودم را رفته پر کرد.

لیوان آب را دستش دادم. نوک انگشتانمان به هم خورد. سرد بود. از نگاهش ترس دو دو می‌زد و ترسی غریب‌وار درون من را نیز انباشت. اینگونه حالتی را هرگز از او سراغ نداشتم. بدون نگاه به من، لیوان را از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید. گوشه ی روسری سفیدش کنار رفت و گلوی روشن و زلالش با سیبکی نازک و شفاف، مانند همان لیوان کریستال پیدا بود، به حدی که آب تیره‌تر از آن به نظر می‌رسید. با دستپاچگی کاغذ باطله های روی صندلی را جمع کردم تا بنشیند. او هم نشست. لیلا مانند سابق نبود، خیلی مطیع به نظر می‌رسید. در حالیکه چشمان سیاه و زیبایش را به نقطه‌ای نامعلوم از کف اتاق دوخته بود گفت: نمی خواستم مزاحمت شوم، ولی...

حرفش را بریدم و گفتم: تو هیچ وقت مزاحم من نبوده ای،...

این بار او حرف مرا قطع کرد و با صدای تحکم آمیزی که کاملاً برایم آشنا بود و درست شد آن لیلای سابق و چند ماهی بود که آن را نشنیده بودم گفت: ما دو تا قرار گذاشته بودیم که سر راه همدیگر سبز نشویم.

داشتم کلافه می‌شدم. از جا بلند شدم و دستانم را به دو سوی پنجره گذاشتم و به شب تاریک زل زدم. پس از لحظاتی برای اینکه در برابرش کم نیاورم گفتم: این شما هستید که پیش من آمده اید، نه من.

خودم را کنترل می‌کرم تا عصبانی نشوم.

ناگهان سر بلند کرد و با صدایی لرزان گفت: می‌دانی؟ از وقتی که پدر بزرگ مرده من شب و روز...

لبانش لرزید و ادامه نداد. به یاد کابوس‌های خودم افتادم.هیچ‌گاه کابوس-هایم شبیه هم نبوده‌اند. برخی از آنها را اصلاً به یاد ندارم، به همین جهت از شب متنفرم و از خواب گریزانم. از بی‌خوابی چشمانم گود افتاده است. غذایم کم شده و روزی دو بسته سیگار نفله می‌کنم. همیشه بوی سیگار می‌دهم. دل و دماغ رسیدن به خودم را ندارم. از طرز نگاه مردم فراری هستم و سعی می-کنم در جمع زیاد ظاهر نشوم. کابوس‌هام تمامی ندارند و دیدن‌شان عذابم می-دهد.

هر بار هراسان از خواب می‌پریدم، ترس را در چشمان او می‌دیدم. لیلا از من دور شده بود. دور دور. همیشه پیراهن آستین کوتاه می‌پوشید و بازوان سفیدش مرا وسوسه می‌کرد.لیلا خواستنی بود و بدن نازک زنانه‌اش مرا به وجد می‌آورد. او به شیشه‌ی مربای کوچک آلبالو با ادا و اطوار تازه و دور از ذهنی می‌گفت: عزیزکم. طرز نگاهش طوری بود، انگار چیزی را از من پنهان می‌کند. با گذشت زمان لیلا رنگ پریده شد. گاه تب و لرز داشت و در آن صورت هذیان می‌گفت. و مابین کلماتش نام پدر بزرگ را بر زبان می‌آورد.

اسب و آینه و دشت پس زمینه‌ی کابوس هام بودند. پدر بزرگ با آن قد بلند، دژم و گرفته بر اسب سفیدش ریاح می‌نشست و به افق خیره می‌شد. رد

نگاهش را هرگز نتوانستم دنبال کنم. او به همه چیز و همه کـس زل مـی‌زد. در آن صورت خودش نبود، در دایره‌ی اکتشاف و شناسایی بر می‌آمد و سمج و یک دنده تا مرز جنون آن را پیش می‌برد. هیچ کس خنده‌ی او را ندیده بود. امـا مـن دیدم و آن زمانی بود که برای اولین بار دستانش را بـه سـوی لـیلا دراز کـرد و گونه‌هایش را بوسید. از چشمان لیلا شادی موج می‌زد و روسری گلبهی رنگـش سفیدی صورتش را دو چندان کرده بود. پدر بزرگ هم با انبوه موی سفید در آن لحظه جوان به نظر می‌آمد. انگار برای چندمین بـار مـی خواسـت قـاب زنـی را بدزدد.

پا به این خانه‌ی بزرگ و بی در و پیکـر کـه گذاشـتم، اخـلاق و رفتـار همـه عذابم می‌داد. خاموش بر گرده ی پهن زندگی دست گذاشتم و دم نزدم. تلخـی شب و روزهای پر اندوهی را به یاد می‌آورم که مدت‌ها از آن سپری شده اسـت. شب و روزهایی که برای همیشه در چارچوب ذهنم جاگیر شده‌اند.

دردی ناسور تمام تنم را داشت می‌لرزاند. چاله سرد شده بود و بی وقفه داشتم آن را می‌کندم. به خیالم رو به خانه داشتم حفره را مـی‌کنـدم. حفـره‌ی کوچـک روزنه‌ای رو به سمتی نا آشنا داشت. در آنجا بـود دیـدم لـیلا بـر زانـوان مـردی غریبه نشسته بود. چشمانم از وحشت کردم و نفسم به شماره افتاده بود. مرد پیر بود، ولی حرکاتی جوانانه و آشنا داشت. دستانم را محکم‌تر بـر دریچـه‌ی حفـره کوبیدم تا که شاید به آنجا برسم و لیلا را از دست او نجات دهم. بی فایده بـود. هر چه می کندم آنها دور و دورتر می‌شدند. پیر مرد ابتـدا بـه رویـم پوزخنـد زد، سپس تلاش‌های من را که دید قهقهه سر داد ونگـاهش بـه نگـاه عاقـل انـدر سفیه می‌مانست. چه کسی به او اجازه داده بود که اینگونه به مـن خیـره شـود؟! او چه آشنایی با من داشت؟! چرا لیلای من را روی زانوان خود نشانده بود؟!

لیلا کمی جا به جا شد و گفت: تو من را کشتی و ذره ذره‌ی وجـودم را نـابود کردی.

از حرف‌های لیلا سر در نمی‌آوردم. همیشه در پس ذهنم بهتـرین‌هـا را بـرای لیلا می‌خواستم، بدون آنکه تلاشی برای آن کـنم. نگـاهم را از قـاب پنجـره‌ی شب تاریک برگرفتم و رو به لیلا برگشتم. این زن کیـست؟! ایـن همـه مـدت کجا بوده است؟ چرا حـالا بـا هیبتـی سـفید در اتـاقم، محـل فـرار مـن و روی صندلی‌ام که نشیمنگاه تنهایی‌هایم هست، نشسته و یک لیـوان آب از مـن مـی خواهد؟

یادت نیست؟ یادت هست با آن دستمال هزار رنگ...

کلمات در گلویش شکست. لبانش لرزید، اما باز ادامـه داد: از روزی کـه رفـتم زجر می‌کشم. چون از نگاه‌های تهمت آمیز مردم تنم مور مور می‌شود.

زنگ صدایش در گوشم طنینی ناجور داشت. از کشتن حـرف مـی زد. واژه ای که از آن بیزار بودم. من خودم از روز تولدم کـشته شـده بـودم و تـوان کـشتن کسی دیگر را نداشتم. نه یادم نیست. اصلا به یاد ندارم که من کـسی را کـشته باشم. روزی که لیلا رفت، پدر بزرگ بر اسب سفیدش قایم و محکم نشسته بود و چپ چپ نگاهم می‌کرد. نگاهش تنم را لرزاند. او پا بر رکاب داشت و مـن پـا بر زمین. ناگهان زیر پایم خالی شـد و در چـاهکی کوچـک افتـادم. چاهـک در سفره‌ی پهن شده‌ی آفتاب روز، تاریک و ظلمانی بود. به جز خودم کسی نمـی-توانست بیرونم بیاورد. هراسان بودم و بی اراده چنـگ بـر سـینه‌ی نـرم و نمـور چاهک می‌کشیدم و در پی کندن حفره‌ای بودم. فکر می کردم دارم رو به خانـه چنگ می‌زنم و حفره راه به آشپزخانه‌ی مامان دارد، ولی اشتباه بـود، داشـتم بـا هول و ولایی بی سابقه رو به بیرون چنگ می‌زدم.

زمان می‌گذشت و احمد رنگ پریده‌تر می‌شد. از خواب می‌پرید و هذیان می-گفت و نگاهش پر از سوءظن بود. گیج بودم و معنای آن همه تغییر برایم سنگینی داشت. همه فکر می‌کردند، احمد مواد مصرف می‌کند. زندگی‌ام را بر لبه‌ی پرتگاه می‌دیدم. فکرم به جایی قد نمی‌داد و قدرت تصمیم گیری نداشتم. بی اختیار جیغ می‌کشیدم و داد و بیداد راه می‌انداختم. بر این باور بودم که با سر و صداهای من پدر بزرگ سیلی محکمی بیخ گوشش خواهد خواباند و همه چیز درست خواهد شد. اما اشتباه می‌کردم. احمد از چیزی عذاب می‌کشید که درکی از آن نداشتم.

چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی بگو. من از تنهایی وحشت دارم.

ناباورانه به او گوش می‌دادم. شب داشت به انتهای خود می‌رسید ولی لیلا هنوز رو به رویم نشسته بود. چشمانم مابین دوست داشتن و نفرت دست و پا می‌زد. ترس و تمنا در چهره‌اش موج برداشته بود. به طرز زیبایی دستان کوچکش را روی رانهایش گذاشته بود. انگار از قاب نقاشی نقاش مشهوری فرار کرده باشد. اولین بار چشمانش را که دیدم، بی برو برگرد عاشق و هلاکش شدم. اگر روزی او را نمی‌دیدم، گذر آن روز سخت و کسل کننده می‌شد و توان دیدن نگرانیش را نداشتم. لیلا نگاه‌های نافذ پدر بزرگ را تاب نیاورد. چشمان زیبایش را به زیر می‌افکند و خودش را به شانه‌ام می‌چسپاند. من از آن حرکت حس غرور می‌کردم.

آینه‌ی پشت و رو شده را برگرداندم تا لیلا را بهتر ببینم. زلال و سفید با دهانی نیمه‌باز. چشم از آن بر نمی‌گرفتم. او با لباسی سفید رو به دریچه‌ی روشن حفره قدم برداشت و من هراسان و پر سوز و گداز به دنبالش روان شدم. قدم به سویی آشنا گذاشت. پای سفره‌ی عقدمان بود. پدر بزرگ روی صندلی

دسته دار نشسته بود و ملا قدسی خطبه‌ی عقد می‌خواند. خوشحال بودم و از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. پدر بزرگ یک لحظه از لیلا غافل نمی‌شد و ملا قدسی چشمان ضعیفش را بر دفتر دستکش انداخته بود و آرام و شمرده کلمات عربی نامفهومی بر زبان می آورد. خدا خدا می‌کردم، ملا خطبه را بخواند و قال قضیه هر چه زودتر کنده شود. عاقبت ملا از نطق افتاد، لیلا رو به من خندید و پدر بزرگ در فراخنای ایوان رو به حیاط رفت.

لیلا گفت: من را از این گرفتاری نجات بده دارم عذاب می‌کشم....

گفتم: چه طور می‌توانم تو را نجات دهم در حالی که خودم به کمک نیازمندم.

لیلا گفت: من را در آغوش بکش. از بالا به من زل نزن. سردم است.

رو به آینه زانو زدم. پاهایش را دلبرانه روی هم انداخته بود. ترس و تمنا دایماً در نوسان بوند. ذهنم جرقه‌ای زد. صحنه‌ی آشنایی بود. انگار برای دومین بار رو به روی لیلا زانو زده بودم. روی دست راستش زخم بزرگی دیدم. به یاد نداشتم که لیلای من همچین زخمی داشته باشد. سعی می‌کرد آن را پنهان کند. ولی بی فایده بود. همه چیز شفاف بود و زلال و چیزی نمی‌شد پنهان کرد. زلال و سرد. سردم بود و دندانهام رو هم کلید شده بودند. سعی می‌کردم آن را به روی خودم نیاورم. گیج و منگ سرم را مابین دستانم گرفتم و پلک بر هم نهادم. پدر بزرگ رو به باغ نارنج قلیان می‌کشید. پوتین سواری به پا داشت و لاقیدانه آنها را روی هم انداخته بود. ملا قدسی از در باغ پیدا شد. پدر بزرگ کوچک ترین حرکتی نکرد و او دست به سینه پای بساط قلیان پدر بزرگ نشست. من بودم و لیلا و تبری. و دستی بود آشنا که من از آن طعم عشق چشیده بودم. تبر فرود آمد و دست در خون غلطید.

آینه به حرف آمد. لیلا لب می‌جنباند اما من چیزی نمی‌شنیدم. لـیلا دور شـد. دور دور دور. خودم را نه در اتاق بلکه در حفره‌ای با روزنی بی سـر و تـه دیـدم. چاهکی بود که با دستان خودم کنده بودم. سر تا پایم گلی بود. نـوک انگـشتانم درد می‌کردند. چاهک بزرگ و بزرگ تر می‌شد و من در چارچوبی نـا آشـنا گیـر کرده بودم.

سرمایی کشنده داشت و سر تا سر آینه یخ زده بود. همه چیز یخ کـرده بـود. لیلا در آینه یخ کرده و لخت و عور به همان حالت تمنا نشسته بـود. همـه چیـز دهان باز کرده بودند و از سرما هذیان می‌گفتند. پـدر بـزرگ بـر اسـب ریـاح در چارچوب در پیداش شد. لبانش سرخ بود و نگاهش می‌خندید. از اسب پیاده شد. پیراهن بلندش تا زانوانش می‌رسید. قاب عکس خانوادگی در دسـت داشـت. بـا طمانینه نزدیک شد و آن را رو به من گرفت. سردم بود و پدر بزرگ بر تـوده‌ای از یخ ایستاده بود. قاب عکس در دستانش تکان می‌خورد. چـشمانم هنـوز گـرم بودند. خیره به آن شدم. در عکس، ملا قدسی در کنارم ایستاده بـود امـا گوشـه چشمی هم به لیلا داشت. لیلا دست روی شانه‌ام داشت و بـا تمـام وجـود مـی خندید. آرام آرام لیلا در پس ضخامتی از یخ گم شد. پدر بـزرگ هـم یـخ زد و تنها چیزی که ماند قاب عکس خانوادگی بود. تاریکی شب آینه ی یـخ بـسته را شکست.

پلاک‌های چُدنی

تا دور دم نبود. سفت فرمان دوچرخه را چسبیدم و هاج و واج سر به اطراف زدم. دلشوره‌ای غریب داشتم. از آخرین دلشوره‌ام مدت ها می‌گذشت. گلویم خشک شده بود. زنی سیاه پوست که دور لب‌هاش را به طور زننده ای تتو کرده بود از کنارم عبور کرد و نیم خندی به رویم زد. دامن تنگی پوشیده بود و لمبرهای برآمده‌اش جلب توجه می‌کرد. زیاد تو نخ‌اش نرفتم. منتها، چهره‌ی او ته زمینه‌ای کهنه را در دلم جنباند. گذرا و خاموش. نمی‌توانستم آن را به وضوح یاد آورم. اطراف را با شتاب از نظر گذراندم. کسانی که در آنجا بودند با تعجب نگاهم می‌کردند. مهم نبود. دوباره پا بر رکاب دوچرخه زدم و به خانه برگشتم. یکراست رفتم سراغ آینه. چهره‌ام را به آن چسباندم. خنکایش درونم را انباشت. مرموز و دست آموز. دختر عمو شاهدخت درست در دل آینه نشسته بود. موهای بلندش را یک طرف صورتش ریخته بود و حریص و ترسناک درونم را می-کاوید. خندید. هر وقت به رویم لبخند می‌زد، پارو به درنم می‌کشید و خودم را لو رفته می‌پنداشتم. حالم بد می‌شد و به قول خواهرم، اخلاقم گُهی می‌شد.

نوک دماغم چاییده بود. مادرم با صدایی که بوی تهدید از آن می‌آمد گفت: چند بار به تو بگویم تو آینه زیاد به خودت زُل نزن. دختر عمویت شاهدخت، آنقدر به آینه خیره شد که عقل از سرش پرید. نکن مادر، دیوانه می‌شوی.

چون همبازی نداشتم و تنها بودم، بیشتر اوقات سعی می‌کردم سر به سر شاهدخت بگذارم. از کوره که در می‌رفت، جَلدی تو کوچه می‌زدم. تند می‌دویدم و شاهدخت پشت سرم نفس نفس می‌زد. ریز می‌دوید و توانایی به چنگ آوردن من را نداشت. وهمیشه فراموش می‌کرد چرا دنبالم دویده است. بعدش چند تار از گیس بلندش را به دهان می‌برد و در حالی که آن را می‌مکید، به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. ولی زیاد طاقت نمی‌آورد و سریع به خانه برمی گشت. می‌ایستادم و گوش به لخ لخ دم پایی‌هاش بر سنگفرش حیاط می‌سپردم. هر دم کم و کمتر می‌شد. خانه‌ی حاجیه خانم درست سر کوچه بود. پشتم را به دیوار سیمانی خانه‌ی او می‌چسباندم و به سمت صدای موزیک ماتم می‌برد. یکی از همان دم ظهرهای گرم تابستان بود و صدای رادیو از لای پنجره‌ی نیمه باز خانه‌شان به گوش می‌رسید. منوچهر خواننده،ترانه‌ی دختر همسایه را می‌خواند. خواهرم چون این ترانه را دوست داشت و مرتب به آن گوش می‌کرد، همه اش را از بر بودم. دختر همسایه شبایه تابستون... روی پنجه‌ی پاهام رفتم و از پشت پرده‌ی توری سفید پنجره‌شان، خانه را دید زدم. مهوش، عروس حاجیه خانم روی صندلی چوبی‌ای نشسته بود و در حالی که مجله‌ی بوردایی را که از خواهرم قرض گرفته بود را ورق می زد، با گوشه‌ی لبه‌ی دامن کوتاهش ور می‌رفت و دیدن شورت زرد رنگش حالم را عوض کرد و موج گرمایی به صورتم دوید. خودم را بیشتر به دیوار چسباندم و بی تابانه چشم به آن دوختم و ضربان قلبم بالا و پایین می‌شد. بی اختیار چشم بر هم گذاشتم و لبم را گستم. پلک که باز کردم، مهوش انگشتان باریک و بلندش را از شر لبه‌ی دامن

خلاص کرده بود و آنها را لای ران‌های خوش تراشش گذاشته بود. قالب تهی کردم. انگشتانش همان جا ماند، ولی انگشتان من بد جوری در تب و تاب بودند. نگاهی به خودم انداختم. شلوار کشی‌ام را پایین کشیدم و چشم به لای پای مهوش دوختم. نفسم به شماره و مایع لزجی کف دستم را پر کرده بود که سیلی محکمی به پس گردنم خورد. هول کردم و سرم به دیوار سیمانی خورد. نمی‌دانستم کیست و هیچ وقت هم نداستم. شلوارم را سریع بالا کشیدم و فرار کردم. دم خانه خودمان برگشتم و نگاهی به عقب انداختم. کسی دنبالم نبود.

با شنیدن زنگ در به خودم آمدم. سر از آینه که برداشتم صورتم را غرق اشک دیدم و شلوارم خیس شاش. خشکم زده بود و جنب نمی‌خوردم. باز زنگ در آمد. نه، نباید کسی سرخی چشمهایم را ببیند.در آینه به خودم خیره شده بودم و حرف می زدم. خجالت بکش، تو که دیگر بچه نیستی. ۴۲ سال عمر داری. با ادای این جملات انگار دنبال آرام کردن خودم بودم. در آینه دوش را دیدم و بدون آنکه لباس‌هام را در بیاورم، رفتم زیر دوش. گرمای آب وجودم را گرفت. زنی تمام قد کنارم ایستاد. زنی که از من بلندتر بود. شاهدخت بود. تو هنوز خودت را خیس می کنی؟ دور لبهایش تتو داشت. اما موهاش ریخته بود. کله‌ی بی مویش را دست کشیدم. نرم و داغ بود. لرزم گرفت و عین روزهایی که مشقم را ننوشته بودم و تو صف حیاط مدرسه از ترس معلم دندان‌هام رو هم می ساییدم، گفتم: تو که تتو نداشتی! کو موهای بلندت؟!صورتش را با آن چشمان مشکی و همیشه خسته نزدیک آورد، به طوری که نفسش به چهره‌ام می‌خورد، گفت: آینه یادت نرود. فقط در آینه می توانی من را پیدا کنی.جا خوردم. زیر دوش فریاد کشیدم و خیس بیرون آمدم. مثل بید می‌لرزیدم. مهوش، شاهدخت و دنیایی از تتو دورم حلقه بسته بود. مهوش در خلوت می-رقصید. بدنش را تاب می‌داد و من هوس درو می‌کردم. دست دور کمرش می-

گرفتم و نرم و سبک از زمین بلندش می‌کردم و او نرم و ریز و لوند می‌خندید و می‌خرامید. شاهدخت کنجی نشسته بود و خیره به نقطه‌ای، انگشتان باریک و کشیده‌اش را در دل انبوه موهاش پیچ و تاب می‌داد. انگار در آن عالم هم کلام خودش را یافته بود. چون لبانش می‌جنبید و گاه به گاه انگشت در دل آسمانی که سر به سویش بلند کرده بود، می‌کشید. مهوش دستان مادر شوهرش را می- بوسید و ملتمسانه اشک می ریخت. التماسش می‌کرد. اما پیرزن انگشتان کوتاهش را تهدیدوار به سویش تاب می‌داد. شاهدخت می‌خواست با خواهرم هم کلام شود، ولی او تحویلش نمی‌گرفت و ساعت ها پای تلفن دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. همه مثل پرده‌ی سینما جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و در این رژه صدای پوتین پاسدارها به گوشم آشنا آمد. در شبی تاریک که مهتاب هم نبود، از بالای در پایین پریدند و پدرم را کت بسته بردند. پس از چند روز خبر آوردند که در پشت فرودگاه شهر همراه با ده نفر دیگر اعدامش کرده‌اند. بعدها متوجه شدیم، خلخالی هنگام بازجویی از پدر پرسیده بود: چرا کفش کتانی می پوشی و سبیل داری؟ و پدر در جواب گفته بود: پول خرید کفش ندارم و به سبیلم افتخار می‌کنم.

در گرگ و میشی هوا بیرون رفتم. آب رودخانه مثل همیشه آرام بود. ضمن راه رفتن، سعی داشتم به چیزی فکر نکنم. گرسنه بودم. به مک دونالد رفتم و دو تا همبرگر به شکم گرسنه‌ام بستم. بعد رفتم سراغ پلاک‌های چدنی. رودخانه درست جلوی پای آنها بود. وسط پیاده رو و در سایه‌ی سنگین خانه‌ای قدیمی جا خوش کرده بودند. خم شدم و دستی بر حروف درشت لاتین آنها کشیدم. انگشتانم به ستاره‌ی داوود که رسیدند، ایستادند. گردن کج کردم و از زیر به نور کم رنگی که از دل پنجره‌ی خانه بر پیاده رو می‌تابید خیره شدم و

بی اختیار گفتم: این دو تا آدم. صاحبان این دو پلاک چدنی، چه جـور آدم‌هـایی بوده‌اند؟

هوا تاریک و آفتاب نفس داغش را از شـهر برچیـده بـود. خـودم را بـه دیـوار خانه‌ی حاجیه خانم رساندم. خیالم راحت بود کسی در آن تـاریکی مـن را نمـی بیند. مهوش دامن بلندی پوشیده بود و گره روسـری کـوچکی کـه بـسته بـود، کبودی کنار چشمش را بیشتر می‌نمایاند. حاجیه خانم با تشر گفت: پاشو غـذایی برای این شوهر بخت برگشته‌ات درست کن. اگر بداند هنوز شامش را نپختـه‌ای قشقرق راه می‌اندازد. مهوش انگشت بر گلهای قالی می‌کشید. انگار مردد بـود و دوست نداشت کاری را که مادر شوهرش از او خواسته بود انجـام دهـد. در ایـن حین پیرزن لیوان پر از آب را به سوی او پرت کرد و جیغ کشید: پاشو گفتم. بـی پدر و مادر. اگر سر سفره‌ی پدر و مادرت بزرگ شده بودی، مـی فهمیـدی مـن چه می‌گویم. مهوش هق هق کنان رفت بیرون. دلم غنج زده بود بـرای دیـدن دوباره‌ی لای پای مهوش. زیاد آنجا نماندم، چـون مـی دانـستم کـریم، شـوهر مهوش ممکن از راه برسد.

در دل آن تاریکی تابستان، غریب‌وار کوچه ها را گز می‌کردم. آن کوچـه‌هـا از من بودند و با من نبودند. دلزده از آن راه می‌رفتم و هر نوع صدایی را به وضـوح می شنیدم. به یاد دارم، تابستان‌ها مـردم کمتـر مـی‌خوابیدنـد. زن و مـرد دم در خانه هاشان پلاس می‌شدند و ضمن خوردن میوه و شکستن تخمه از هـر دری می‌گفتند، می‌شنیدند و می‌خندیدند. زمزمه‌هاشان مرا به دور دست‌ها می‌برد. بـه جایی که دوست داشتم می‌بودم، اما نبودم. پیش پدر. او سراسـر تابـستان‌هـا در تنها عرق فروشی شهر کار می‌کرد. در آن دوران کمتـر همـدیگر را مـی‌دیـدیم. روزی من را همراه خود به آنجا برد. میز و صندلی‌های آبی رنگـی داشـت. فکـر

کردم در آنجا بستنی می‌فروشند. وقتی از پدرم بستنی خواستم همه زدند زیر خنده. در حالی که نمی‌دانستم به چه می‌خندند ،خیلی خجالت کشیدم.

حاجیه خانم به مادرم گفته بود: نانی که شوهرت سر سفره می آورد حرام است. پدرم این حرف را که شنید، آنقدر خندید که اشک در چشمانش حلقه بست. مادرم هر وقت نظری می پخت می گفت: به منزل حاجیه خانم نبر، باشد؟ و من نمی بردم. مهوش جلو در می‌آمد و در حالی که آدامسش را مرتب باد می‌انداخت و مترکاند سینی دستم را نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید و سینه هاش می‌لرزیدند. هیچ وقت نفهمیدم آن همه خنده را از کجا می آورد! شب ها کتک می‌خورد و روزها مشغول لباس و تنش بود. تا چشم مادر شوهرش را دور می‌دید، مجله‌های بوردا را به دست می‌گرفت و محو تماشا می‌شد. مهوش در آن حال دیدنی بود. دوست داشتنی‌تر می‌شد و من هوس می‌کردم از پشت، دست روی چشماهاش بگذارم و آرام آرام سینه‌هاش را ببوسم. تنگ در آغوشش بگیرم و رطوبت لبهاش را بر لبم احساس کنم. برگشتنی، جیغ و هوار و گریه ی مهوش را شنیدم. پاپیون کردم. دهانم از شدت هیجان خشک شده بود. کریم داشت کتکش می‌زد. ناخودآگاه دستانم مشت شدند وعرق از پیشانی-ام سرید. همه همسایه‌ها بیرون آمده بودند و به جیغ کشیدن‌های مهوش گوش می‌دادند. زن ها دم در گوش همدیگر پچ پچه می‌کردند و مردها چیزهایی نامفهوم می‌گفتند. مادرم تا من را دید چشم غره‌ای رفت و سینی را از دستم گرفت و گفت:؛ برو تو. نگاه مادرم برایم تازگی داشت. تنها که شدیم بازویم را سفت گرفت و گفت: دیگر هیچ وقت نبینم پشت پنجره‌ی حاجیه خانم بروی و این زن بخت برگشته را دید بزنی. اگر به این کار ادامه بدهی، به پدرت می گویم لت و پارت کند.

آخرهای شب گوشم به صدای مادرم بود که تمام کاسه بشقاب‌ها را رو سرمهوش خراب کرد. من را بچه و او را زنی کامل می‌دانست. اما من چهارده سال بیشتر نداشتم و مهوش دو سال از من بزرگتر بود و به مردی به زور شوهرش داده بودند که بیست سال با او اختلاف سنی داشت. از مادرم دلخور بودم، چون او هنوز من را بچه می‌دانست. آن شب آنقدر به مهوش، شورت زرد رنگش و صدای گریه‌هاش فکر کردم و در خیال در آغوشش کشیدم که دم دمای صبح جنوب شدم و پشت بندش خودم را خیس کردم. حالم حسابی گرفته شد. با پتک اگر بر سرم می‌کوفتند صدام در نمی‌آمد.

هوا تاریک بود که مردی شکم گنده و بسیار سفید از من پرسید: آقا لطفاً به من بگویید چرا گاه و بی گاه به اینجا می‌آیید و چشم به پنجره ی ما می‌دوزید؟

جا خوردم. به خودم آمدم و دست از روی پلاک‌های چدنی کف پیاده رو برداشتم و کمر راست کردم. دو قدمی رفتم جلو. سلام کردم و دست به سوی پیر مرد دراز کردم. هیچ اعتنایی نکرد. دست پاچه شدم. پیر مرد بار دیگر سوالش را با طمانینه تکرار کرد. احساس کردم در دام او هستم. گلویم را صاف کردم و گفتم: بله، حق با شماست. گاه گداری میل دارم به این پلا ک‌ها خیره شوم. برایم جالب که نام دو تا آدمی که الان بر این پلاک‌ها حک شده اند، زمانی ساکنین این خانه بوده‌اند. اگر باعث دردسر شده‌ام معذرت می‌خواهم.

پیر مرد گردنش را کج کرد و رفت تو عمق چشمانم. انگار داشت، حرفم را سبک سنگین می‌کرد. سپس نیم خندی زد و من را داخل خانه‌اش به نوشیدن قهوه دعوت کرد. پذیرفتم. هنگام نوشیدن قهوه او برایم تعریف کرد که مسیحی است و این خانه از پدر و مادرش به ارثب رده است. باز گفت: سال‌ها پیش قبل از شروع جنگ جهانی دوم، زن و مردی یهودی در اینجا زندگی می

کرده‌اند و این خانه جهاز زن بوده است. طبق اسنادی که بـر جـای مانـده آنهـا بسیار جوان بوده‌اند که در این خانه عروسی می‌گیرند و آغاز به زندگی می‌کننـد. تا دیر وقت با پیر مرد صحبت کردم. وقت خداحافظی در حـالی کـه چـشمانش برق می‌زد، از من خواست گاه‌گداری به دیدنش بروم. سپس با هم دست دادیم.

دست در جیب شلوارم فرو کردم و سلانه راه افتادم و زیر لب ترانه‌ی من مـرد تنهای شب را سوت می‌زدم. در فلکه ی کوچک شهر سر به سوی آسـمان پـر ستاره بلند کردم. آسمان آنقدر صاف و روشن بود که میل به شمارش سـتاره‌هـا داشتم.

آنقدر ستاره‌ها را شمردم تا خوابم برد. مادرم زیر نور کم رنگ پستو خانه قـالی می‌بافت. گاه گداری با خودش کلنجار می‌رفت. شانه خالی می‌کرد و آهی مـی-کشید و دوباره زمزمه‌اش را از سر می‌گرفت. رادیـو پـدر را کنـار دسـتش مـی-گذاشت. ولی آن را روشن نمی کرد. شب‌هایی که پدر خانه بود، گوش دادن بـه رادیو بهترین سرگرمی‌اش به شمار می‌آمـد. پـدر را کـه کـشتند، مـادر رادیـو را خاموش کرد و داخل گنجه گذاشت. فقط زمانی آن را بیرون مـی‌آورد کـه تنهـا باشد و خاطراتش را با پدر مرور کند. در آن دوران تنها درآمد ما قالی بافی مادر بود. خواهرم بعد مدتی ازدواج کرد و به شهری بسیار دور رفت. من و مـادر تنهـا شدیم و در طول روز کمتر با هم حرف می‌زدیم. مادرم عین غذا خـوردن چـشم از من می‌دزدید. او هیچ جا نمی‌رفت. شبانه روز پشت دار قالی می‌نشـست و رج بر رج می‌بافت. و هر رجی شاهد تپش قلب مادر بود. برخـی شـان از دل قـالی جدا می‌شدند و راز دل با او در میان می‌گذاشتند. مادر می‌خندیـد و حـرف هـای مگویش را در لا به لای آنها می‌گذاشت. آنها می‌خواستند دست مادر را بگیرنـد و به جایی ببرند که دست هیچ کس به او نرسد، اما مادر دست‌شان را پس می-زد و بدون آنکه چیزی بگوید به بافتن ادامه مـی داد. همیـشه قـالی را قیمتـی

پایین می‌فروخت. او همواره می‌گفت: چه کار کنم؟ همین دیگر. زن‌هایی که قالی‌هاشان را به قیمتی خوب می‌فروشند، مرد دارند. اما چون می‌دانند که من مرد ندارم، همیشه سرم کلاه می‌رود.

از مادرم دلخور بودم چون به چشم مرد من را نگاه نمی‌کرد. در آن زمان مادرم رابطه‌ی خوبی با مادر بزرگ نداشت. برای این که لجش را دربیاورم، پیش مادر بزرگ می‌رفتم. پیرزن خوشحال می‌شد و سفت بغلم می‌کرد. همه‌ی طاقچه‌های خانه را پر عکس پدر کرده بود. وقتی که گریه می‌کرد، ابتدا خمینی و اعوان و انصارش را به باد نفرین می‌گرفت، بعد قلوپ قلوپ اشک می‌ریخت و در نهایت در دستمال سفیدی که همیشه لای آستین پیراهنش داشت، فین بزرگی می‌کرد. برگشتنی کلی پول به من می‌داد و دست آخر از من می‌خواست چیزی به مادرم نگویم. این سر بزرگ بین من و او بود و مادرم نمی‌بایست به آن پی می‌برد. اما یک دفعه لو رفتیم. از بوی گل میخک مادر بزرگ که بر آستینم مانده بود فهمید. رو کرد به من و چند تشر جانانه حواله‌ام کرد. بعد چادر سر کرد و رفت سراغ زنی که فضول محله بود. در اینجا مادرم به قول خودش پته‌ی یکی از عمه‌هام را رو آب انداخته بود. این ماجرا پیچید و مادر بزرگ دل شکسته شد و از ما کلاً فاصله گرفت. آب به آسیاب این حرف‌ها نمی ریزم. تف بالا بندازم، روی صورت خودم را می‌گیرد. بعد مشک اشکش را مثل همیشه پر می‌کرد. غذا خوردنم را با شوق و غم نگاه می‌کرد و مرتب آه می‌-کشید. و آن آه و ناله‌ها به کوه کنار شهر می‌خورد و برگشتنا ابر تیره با خود می‌آورد. در آن صورت من دلگیر از همه چیز تو لاک خودم پنهان می‌شدم.

آن شب به باری پر از زنان روسی رفتم. من عاشق بدن‌های کشیده‌شان هستم. وقت سکس غوغا می‌کنند. ابتدا یک آبجو سفارش دادم. زن‌هایی چند در سالن نشسته بودند. داشتم آن ها را دید می زدم که از پله ها زنی سیه چرده

با دور لبهای تتو کرده همراه با پیر مردی پایین آمد. پیر مرد را تـا دم در بدرقـه کرد و برگشت دور میز نشست. مقداری خسته به نظرم آمد. فهمید مـی‌پـایمش. نیم خندی حواله‌ام کرد. اشاره کردم بالا بـرویم. قبـول کـرد. از زنـان آمریکـای جنوبی بـود. دراز کـشیدیم. چهـره بـه چهـره‌اش دادم. قهقهـه کـشید و گفـت: خاطرخواهت که نیستم. کارتو زود تمام کن.مجال ندادم و شـروع کـردم. نفـس نفس می زدم و نگاه به تتوی دور لبانش دوخته بودم. شاهدخت بود. داشت تمنا می‌کرد شلوارم را در بیاورم. صداش مثل مهوش بود. دستانش می‌لرزیدند و بی-تابی می‌کرد. نوک دماغم را به آینه چسباندم و لبـانم را غنچـه کـردم. زن سـر چرخاند. اجازه نمی‌داد ببوسمش. اما شاهدخت همه‌اش در تمنا بود. مهوش محو خودش بود و باران نم نم می‌بارید. زن مرتب نهیبم می‌زد که زود تمامش کـنم. مهوش بود. می خندید. خنده‌هایی ریز. از همان خنده‌هایی که می‌ترسـید مبـادا کسی بشنودشان و منع شود. دور لبانش را هم تتو نکـرده بـود. ولـی خیلـی زود محو شد. شاهدخت بود. داشت بلند بلند می خندید. ناخن به پشتم می کـشید و من چندشم می‌شد. این زن سیه چرده بود و تتوی دور لبانش می جنبیدند و من چیزی جز صدای جیغ‌های مهوش و تمناهای شاهدخت نمی‌شـنیدم. چهـره‌هـا مرتب جا به جا می شدند. از تخت پایین پریدم. زن داشت قـاه قـاه مـی‌خندیـد. تتوی دور لبانش سیخ شـده بودنـد. حـصاری تنـگ دور مهـوش تنیـده بودنـد. مهوش می‌خواست از روی حصار بپرد. اما رنگ تلخ تتو مانع بود. زن می‌خندیـد. دست روی شکمش گذاشته بود و با انگشت مرا نشانه گرفتـه بـود و بلنـد بلنـد ریشخندم می‌کرد. از پله‌ها پایین پریدم. کتم را به دست گرفتم و قدم‌هـای بلنـد برداشتم. چند دفعه برگشتم و پشت سرم را نگـاه کـردم. لـب رودخانـه‌ی شـهر ایستادم. درست آن سوی پلاک های چدنی. سایه‌ای آمد و رفت. آه شـنیدم، آه. فقط آهی کوتاه. مثل زنگ کلیسا پـژواک داشـت. شـاهدخت مـابین در ورودی ایستاده بود. پیراهنش را بالا کشید و جای داغ روی شکمش را به مـادرم نـشان

داد. مادر دستش را مشت کرد و محکم بر سینه‌اش کوفت. دهانش از تعجب باز مانده بود و چشمانش از ترس دو دو می‌زدند. دو قطره اشک بر پهنـای صـورت شاهدخت نشست. پشت بندش خندید. مادر سـراغ جعبـه‌ای کـه در دو طـرفش عکس احمد شاه را حک کرده بودند رفت و در حالی که بد و بیـراه مـی‌گفـت و زمین و زمان را به هم می‌بافت، دواهـایی محلـی از دل جعبـه بیـرون کـشید و دست به کار شد. شاهدخت کنارش نشسته بود و جزییات را برایش شرح می‌داد. گاهی ساکت می‌شد و مردمک چشم هاش عین تاندول ساعت در نوسان بودند. گیسوانش تا انحنای کمرش می‌رسیدند و چشم از دسـتان زبـر و فـرز مـادر بـر نمی‌گرفت. آدم را یاد نقاشی‌های مینیاتور می‌انداخت. دانه‌های درشت عـرق بـر پیشانی مادر نشست. با پشت دست آن را پاک کرد و یک هوا از زمین بلند شـد. زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد. با صدای محکمی رو بـه شـاهدخت گفـت: بیـا اینجا دراز بکش و پیراهنت را بالا بزن. من را هم از اتاق بیرون کرد.

پاسی از شب گذشته بود و به جز من کسی در آن حاشیه نبود. کتم را کنار ی انداختم و لب آب بر زمین نمناک نشستم. صدای دوچرخه آمد. سـر بـه سـویش برگرداندم. سایه‌ای روی دوچرخه بود. پا نداشت ولی پدال می زد. فلکه شهر آن سوتر بـود. رفـت و فلکـه را دور زد و بـه سـمت شـهرداری پیچیـد. سـاختمان شهرداری قدیمی بود. زنی موبور و جوان دست بسته و خمیـده از در شـهرداری بیرون آمد. مرتب این سو و آن سوی خودش را دید می زد. انگار دنبـال کـسی می‌گشت. بلند شدم و بر نرده‌های مشرف بر رودخانه تکیه زدم. دندان‌هام کلیـد شده و دستانم را هم مشت کرده بودم. مهوش گریه می‌کرد. التمـاس مـی‌کـرد. اما پلیس‌ها گوش‌شان بدهکار نبود. خودش را روی پاهاشان انداخت. مادر کـریم مانند همیشه در حالی که داد و بیـداد راه انداختـه بـود، خـودش را بـه مهـوش رساند و چند سیلی بیخ گوشش خواباند و تفی هم روی صورتش انداخت. مـادرم

دستم را گرفت و به زور داخلم برد. برای اولین بار گفت: تـو دیگـر بـزرگ شـده ای. دست از این بچه بازی‌ها بردار. منتظر بودم برای نجات مهوش کاری بکند. از او خواهش کردم. بغض مادر ترکید. بـا گوشـه‌ی روسـری‌اش اشـک‌هـاش را گرفت و من را تنگ در آغوش گرفت. باز صدای دوچرخه آمـد. همـان سـایه‌ی بی پا بود. درست از کنارم رد شد. مردی جـوان بـود. نیمـی از صـورتش را هـم نداشت. جلو شهرداری با زن چند کلمه‌ای رد و بدل کردند. فاصله دور بود و من نمی توانستم بشنوم. مـرد رفـت و زن سـر پـایین انـداخت و داخـل سـاختمان شهرداری شد. مرد هم دوچرخه را به دیوار بلند شهرداری تکیـه داد و یکراسـت رفت سراغ پلاک‌های چدنی. در آنجا مکثی کوتاه کرد و سـپس سـر بـه سـوی پنجره برگرداند. همه خـواب بودنـد. مـرد جـوان از پنجـره نگـاه برگرفـت ایـن بارنگاهی به شهرداری انداخت. زن کَت بسته بیرون آمد. نرسـیده بـه مـرد بـال درآورد. روی رودخانه گشتی زد و در تاریکی گم شـد. دور، دور و دور شـد. مـرد خم شد. دو تا پلاک چدنی را کند. نگاهی به دو طرف شان انداخت. هر دو را در جیب پالتو بلندش گذاشت و به سمت شهرداری رفت. خسته به نظر مـی‌رسـید. بر سکوی شهرداری چشم به افق نگاهش دوخت و او هـم بـال درآورد و پـرواز کرد. به خانه رو به روی پلا ک‌ها که رسید چرخی زد و بلند بلند خندید و رفـت. پس از چند لحظه همه چیز به حالت اول خـودش برگـشت. مـادر کـریم دیگـر شیون نمی کرد. شاهدخت بال پیراهنش را در دهان گذاشته بود و داشـت بـرای مادرم چایی می‌ریخت. زن ها به دور مادر کریم جمع شده بودند. از گونه هـاش خون می‌چکید. هر از چند گاهی جا به جا می شد و ناباورانه می گفت: چه طـور ممکن زنی چاقو در قلب مردش فرو بکند؟! آخر همچـین چیـزی مگـر ممکـن است؟!شماها به من بگویید. زن ها هم با او دم می‌گرفتند و ضجه‌هاشان کوچـه حیاط خانه‌ی حاجیه خانم را پر کرده بود. شاهدخت گوشه‌ی چادر مـشکی‌اش را گرفته بود و از پله ها پایین می‌آمد. همه‌ی مردهـا زیـر چـشمی نگـاهش مـی-

کردند. سعی داشت دلبرانه راه برود. و با هر قدمی ساق پـاش نمایـان مـی‌شـد. مهوش روی تراس ، تکیه به نرده‌های چوبی داده بود و مردم را می پایید. کریم پلاکی را از جیبش درآورد و به سویش پرت کرد. مهوش جا خـالی داد و پـلاک آنسوتر بر زمین افتاد. اما از شکم کریم خون می‌چکید. همه‌ی نگاه‌ها مات سـاق پای شاهدخت بودند و کسی کریم را لب حوض نمی‌دید.

روزها گذشت و مادرم گفت مهوش در زندان مرگ موش خورده و خـودش را خلاص کرده است. حرف که می‌زد چشمانش را از من می‌دزدید. هنگـام گفـتن خلاص، دست‌های زبر و چروکیده‌اش که رنگ نخ‌هـای قـالی در دلـشان شـیار بسته بود را رو هم می‌مالید. در آن لحظه در سرم قالی مـی شـستند. رنـگ بـر رنگ می‌رفت و می‌ماند و باز رنگ شیار می‌بست در خاطرات دل زده‌ام.

پشت در را انداخته‌اند، نمی‌گذارند پا بیرون بگذارم. دنبال گربه می‌افتم و در میان بوته‌های گوجه فرنگی، با چوب بر فرق سرش می‌کوبم و از زندگی سَقَطش می‌کنم. پروانه‌ها را در شیشه‌ی در بسته می‌اندازم و از نفس کشیدن محروم‌شان می‌کنم. مورچه‌ها زیر پایم جیغ می‌کشند و کسی نیست به دادشان برسد. گاه با قطعه چوبی کوچک و گاه با نوک انگشتانم شیارهایی در خاک نمور و نرم باغچه می‌کشم و کرم‌ها را بیرون می‌آورم و با ریختن نفت بر آن‌ها، شراره‌های شادی ترحم انگیزی را در وجودم احساس می‌کنم. کلاغ پیر به سراغم می‌آید و با پای راستش تهدیدم می‌کند. کلاغ‌ها از دل جنگلی تاریک بیرون می‌آیند و با قلوه سنگ‌هایی که به منقار گرفته‌اند، سنگ بارانم می‌کنند. کلاغ پیر نخ و سوزن و قیچی در دست گرفته است و برای خواهرم پیراهنی از جنس نفرت می‌دوزد.

ROONAK
PUBLICATION
انتشارات روناک

ISBN 978-1-387-76685-7



